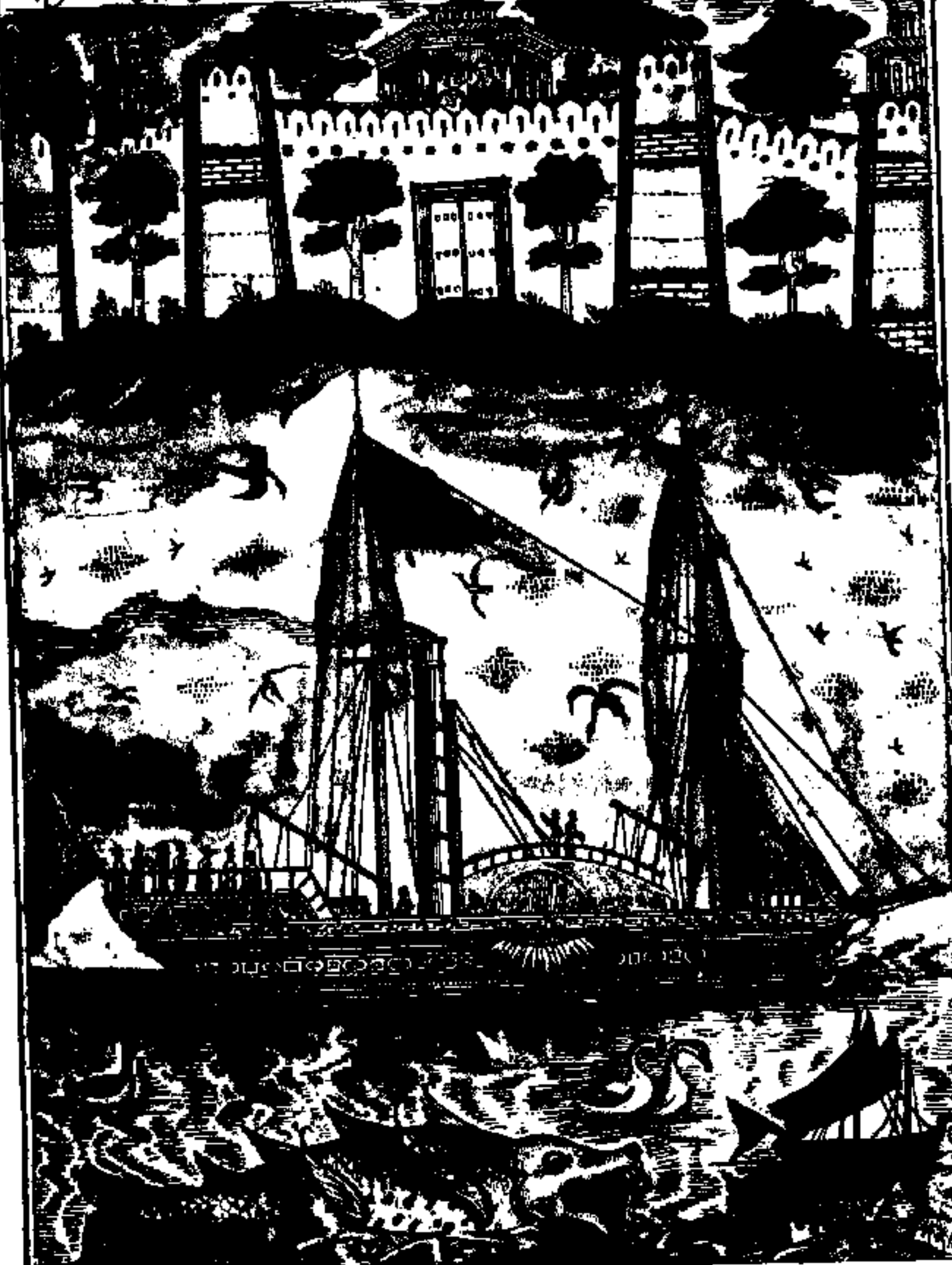


پارگشت شد و بچرخور بود همی کرده با شطرا آمدن شب بیست و با طاعان گفت که تا ارگان چسبند و آب و شکر دار بلکه آخر شب روان چرخ
 شد پس طاعان به تیره ضرورت پرداختند الغرض برامه کار بدینگونه شد و اما مگر جاز اسعد را گرفتند بجز از قدر بود و منظرهای رودبار را
 بکشید و کتیبه کار از فرم و در طعام حاضر آوردند بلکه با اسعد طعام خوردند پس از آن فرمود که شراب حاضر آوردند چون قصه به بخار رسید با مدار
 شد و شتر از سباز استخوان فرو بست
 و با اسعد با ده کساری مشغول شد و

چون در دست استی



همی موجود تا اینکه اسعد را عقلی برینت و از بهر قضای حاجت فرود آمده در می یافت گشوده از آن بود که گشود شد و میرفت تا بیخ بزرگ رسید
 که همه سید واد کلها در آن بیخ بود پس اسعد در زیر درخت بیست و حاجت قضا کرده برخواست و بسوی حوضی که در میان بیخ بود آمد در
 کن حوضی پیشاد و بخت تا اینکه شب در آمد بانگ بر طاعان زد که بستاند که در آن شویم طاعان گفتند سمعناه طاعان ای ننگ میلست او
 تا مشکنا بر کشیم آنگاه به بان بگشایم پس از آن مشکنا بر کشیم و با بان بگشایم پس طاعان مشکنا بر شد بگشاد قلعه آمدند و بی گشادند و در آن
 بیخ جانی که توان بقدر در آید دنیا فستند به یو ابرغ او بگشایم در آمدند و در ای را که بگشایم حوض همی رسید بگشاد و سپاه مذکور چون بچرخ رسیدند

اسعد

سید را در اینجا افاده در خون بسیار خفیه که در آنجا بر آنجا میگردند و اسعد را برده اند و از دیوار که نشسته است با بر سر فرزند ترند پس
 بر سینه زدند و او را با شرف او که اسیر بود که در آنجا بود در آنجا که نشسته بود در آنجا که نشسته بود در آنجا که نشسته بود در آنجا که نشسته بود
 بگفتند چون برام آوردند به از فرج و دلش خفیدن گرفت و دستش را از دست او جدا کردند و او را با شرف او که اسیر بود که در آنجا بود در آنجا که نشسته بود
 پس ملاحان با دیوان بر او نشاندند و بسوی که او پیش آن شده و او را بسیار از کارهای بیگانه شد اما ملکها چون عهد از تو
 فرود آمد ساعی با نظار او نشست و اسعد را بگفت نگاه مکن بر خود اسعد او را تقبل کرد و بدینش میآورد پس همه را روشن کرد و بگفت
 فرمود که عهد جستجو کنند خود نیز سماع در آنجا که گفت اسعد را در آنجا که روض بدید که دست که اسعد را ایشان گرفتند در ده اندام که از
 بود و شوار و با هموار گشت و خشکیکن شده فرمود در حال ده کشتی زینت اوند و خود تیر آمد و جنگ کشند بی از آن ده کشتی نشست و
 ساعی این بیگانه را در آنجا که با او با نهادند و او را فرستادند روان گشته و با ملاحان کشتی برفت بروقت بخفتی چو بس بر سینه خلقت و مال بشا خود هم
 و آنرا بر سینه خود میآورد گشت و قاعرا هم غالب آمد و امیدواری بود که اسعد را به روز کشتی را بر انداخته روز صحاب هم کشتی برام
 بخوس نمایان شد و هنوز روزی از فرزند سید بود که کشتی برام را احاطه کرد و در آنجا که اسعد را برام اسعد را برام آورد و باز با آنش هم زد و عهد
 استغنا میکرد و بنام خود است گسب او را بنام میزد و سپس در آن هنگام که پیش خود عهد مشغول بود نظرش با طراف کشتی افتاد و دید که
 او را احاطه کردند و ایشان که سیاهی چشم مردک را احاطه کند پس لبتین داشت که باک خواهد شد بجزرت انوشیروان مازند یا اسعد
 گفت ای اسعد ای بر تو که اینها را در روز بر سر تو میسپارند پس ملاحان را فرمود که عهد را بیدار کنند و گفت من ترا میآوردم خود کشته شوم
 بختم نگاه قحان از دست پای اسعد گرفته بدید بگفتند چون خدا بگفت اسعد را از آنجا که اسعد را برام اسعد را برام اسعد را برام اسعد را برام
 و شب بیکر و موچین هم زد تا اینکه ساعی را در آنجا که اسعد را برام اسعد را برام اسعد را برام اسعد را برام اسعد را برام اسعد را برام
 بغیر از آنش انداخته و عویان نشسته و گریان و مصیبتنهای سیری بخاطر آورده بی تا کید و بیس کرمت و اینده است بی خواهد
 نیست بسا اولی مراد است بی گفت تو امم خود را بجسی صد هم دارم منتقمه در هر نفسی در من کزید و شکر کونیدی
 چون دوست بر خواند بر خواسته جبار در بر کرده و بیذاشت که بکلام سوسی رود پس حیران و سحر کردان شانه روز میرفت و
 شبح کبان و برک در جهان و آب چشمها جوشیده تا اینکه شهری نمایان شد و خاک گشته و شیرعت بنیوی شرف شاد چون بسیر
 رسید بهنگام شد چون فقه به بخار رسیده باید او شد و شهر زاد است و بهنگام فرزند

شکست و شکست
و شکست و شکست
 گفت ای ملک که بخت چون اسعد بر دروازه شهر رسید بهنگام شام شد در دروازه شهر را
 پسند و این شهر همان شهر بود که اسعد در آنجا بزندان اندر بود و بر او شش اسعد وزارت ملک داشت چون اسعد در دروازه رسید
 بافت بسوی بفرمان باز گشت چون به آنجا رسید بفرموده را در گذشته باعث در آن مغز و نه بجنبید و اما برام محسوس بن گشتهای که در آنجا
 در رسید برام از کز برنگی که داشت بلکه گشت داده خود سیاحت بسوی شهر خود باز گشت و با فرج و شادای بی آمد چون که اسعد
 سفر با افتاد و از کفادرها سجا از کشتی بر آمد و در میان بفرمان میرفت پس بفرموده را که اسعد در آنجا بگفت بود دید که در شش گشته است
 محسوس گشت بر آنجا با بد نظر کنم و سبب از ماندن در مغز به نام چون نظر کرد اسعد در آنجا دید که خنده برام سر در پیش برده او را
 بشناخت با و گفت ای پسر من مسلمانان تو را اکنون زنده مانده پس اسعد را اگر در آنجا خود بود و بگفت از اسعد بر او بود که از برای شکست
 سلطان ترند داده بود و خری داشت بستان نام پس بفرموده پای اسعد که نشسته او را با آن سر و او را با او در و در خود را
 باز روز اسعد فرمان داد و گفت شبانه روز با سکه پیش بر او آمد پس برام آورد تا زبان حندان بر زد که شش گشته است چون از
 او روان گشت نگاه در سرداب را بسته کلبه به چرخ سردیسان بر او ای در آمد تا چوب فرمان اسعد را با زار اسعد را بگفت سکو
 روز با شامیل و سببا چشم و مکان اردو پس بخت اسعد را در اول دگر برام جای گرفت اسعد کرده گفت نور بر داده اند از آنجا
 کا در مزاده نباشد بگفتن ربانی رهن خوانی نه خلاست که بستان دارند مثل اسعد بی نشانی که بگفت بیانی پس از آن به اسعد گفت بنام
 داری بخت نام من اسعد است بستان گشت خود بگفتی و بگفت بخت آرزو کار است که تو دردی با بیانی سخن و مستوجب آزار نیستی در من اینست که تو
 مظلومی الفرض بستان دگر برام با سخنان مهر آمیز رنگ از دل اسعد بر دو با او موافقت میکرد پس از آن بند از دست و پای اسعد بر داشتند از
 اسلام جویان شد اسعد او را با خیر کرد که دین اسلام دین حق و حکم است و پیغمبر اسلامیان محمد صدها و نه سحر است آیات است و پیش خودی
 بگسبید پس بستان حبلین در دلس جای گرفت بخت اسعد را خدا در دل او پای بخت پس شاد و بین زبان راند و از اهل سعادت
 شد و اسعد زانان و آب بنیاد و با او صیبه بی کرده با هم نماز میکرد و در آنجا خوی خود بخوراند تا اینکه ناخوشیهای اسعد
 و عاقبت و صحت به و راه یافت پس از آن بستان دگر برام آورد و هر خانه بسپارده بود که نگاه آواز ماند سبب نشاند که
 هر کس در نزد او جانی باشد چنین جهان و او را اشکار کند هر حال بخوابد از سلطان خواهد گرفت و هر کس چنین حوازا نشاند در
 بد خانه خود بخوابد و شد و دلس بخت خواهد رفت و سلس بریده خواهد شد و اسعد با بستان نام کرد گشت خویش گشت بود چون نشانی
 اینرا بشنید داشت که مظلومی اسعد است پس نزد اسعد با او را از حکایت خادای آگاه کرد و او را از اسعد و او را

مصب که بگویند بجا نون من روز سه شنبه و اما نوزدهم روز سال منی خوردن و نوشیدن ترا سر نیت خدا ترا سپرد و نوبه از تو قبول کنست العزم کنست
با عجز نیت و بگفت اندر تو دانه با نیت گفت خواهی نمودا سوکنده به که در نزد ما باشد که اندوی و نوبه عبادت میبند نیت گفت از برای
نزد از بر عبادت خالی کن و گذار که کسی بنزد او رود تا به خدا برکت ما را سودی بخشد و ما را ازیم جدا نیت پس عجز نیت یا در با ما سرز او و چون بود
بر آمد عجز نیت
کنم که در آنجا معکف گشته عبادت مشغول شوی عجز نیت خدا خواج را از شر خدا سدان نگاهدار و نقش را بنها سپوزاید و لکن قنای من از شما نیست
که در بار هسبار که بردفت خوابم پس شایم مرا منع کند من نیت استعدا کن ظاهر همی کردم و شمار او عالم مرا از آن عجز از خانه بد آمد و کنک کاره بخوار
او بگفت نیت نیت که سب آمدن او چه بوده است نگاه عجز نیت عجز نیت عجز نیت عجز نیت عجز نیت عجز نیت عجز نیت عجز نیت عجز نیت عجز نیت عجز نیت
این زمان نژاده فواج گفت اگر خدمت بجا آوری سودی بزرگ از من بخواهد رسید عجز نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
و آدم پس از آن عجز نیت

نیت و نیت چون نیت هفتاد

بجا نون بردفت که بجا نهای پاک حاضر سوم ترا و عالم و آرزو میکنم که نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
بر چه درون داری عالم نیت
ایچون از خواب بجا نیت
و نیت عجز نیت
نیت
خواج نیت
کردم با نیت
پس عجز نیت
نظاره کردید که روزگار در خواب بیدار نظر نیت
برایش نیت
پس نیت
خواست نیت
از حوران طوک گویند از برای من بد بهر از دنیا جزیه و این کمتر با اینک پیش من نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
یا ما او شد و شهر زاد بسیار دست نیت

نیت و نیت چون نیت هفتاد

س از آن خواج نیت
با نیت
مردان نیت
آگاه کردید که خلیفه نیت
اگر سخن بگویم کس را بخواهد کرد بهتر نیت
گویند نیت
یا ما در پیروی او نیت
بگویند نیت
سرد کرد او آتو نیت
سج را داد کنیزک رنجور شده و نیت
کس از در او آگاه نیت
بر خوت نیت
و ما دستون زنج کرده با نیت
با نیت
با نیت
با نیت

نعت از خانه بدر آمدی بخود بود و نزد صاحب شرط رفت با او گفت ای باب من بزرگ میکنی و کنیزک از خانه من بچلت بیرون سپری چاره باید منفر کرده بر
خلیفر دم و شکایت با او بگویم صاحب شرط گفت کنیز ترا بیکبالت برده نعمت گفت عجزی که سعش چنین چنانست و چنانچه بشم پوشیده و بجز
هزار و نه با خود داشت صاحب شرط گفت تو عجز را من بنما تا من کنیز ترا از او بگیرم نعمت گفت عجز را اگر میشناسد صاحب شرط گفت لا یعلم الغیب
الا الله و صاحب شرط میدانست که آن کار عجز زحمتی است پس نعمت با او گفت من اینکار را جز از تو نشناسم و میان من تو و حکم از حجاج
باید صاحب شرط گفت پیش هر کس که خواهی برو پس نعمت رو بقتصر حجاج کرد و حجاج حاضر شد حجاج با او گفت ترا چه روی داده نعمت گفت
مرا کاری شب روی داده و حادثه حجاج بگفت پس حجاج گفت صاحب شرط را حاضر آوردند و او را به پدید آوردن عجز را فرمود و گفت
از تو میخواهم که کنیزک نعمت بن مع را بپداری صاحب شرط گفت لا یعلم الغیب الا الله گفت چاره جز این نیست که سوار گشته همه را بیا
بگردی و شهر را تعقیب کنی چون قصه بد بخاری رسید با ما شد و شهر زاد لب از داستان بر لبست

سبب است و هفتاد

گفت ای یک جوان بخت حجاج بصاحب شرط گفت تا چاره باید سوار گشته طرق و شوارع و خانه ها
شهر بگردی و کنیز را تعقیب کنی پس از آن روی بنعمت کرده گفت اگر کنیز تو پدید نیاید من ده کنیز از خانه خود ترا دهم و ده کنیز از خانه صاحب شرط
گرفته به هم پس نان بصاحب شرط گفت بختجوی کنیزک بیرون برو صاحب شرط بیرون رفت و نعمت طول مخزون بود و ارحامات نمیداشت
و چهارده سال داشت هنوز خط بعارضش نمیداد بود پس بپرستین دنیا این مشغول شد و در خانه خود از مردم دوری کرد و پوسته گریان بود
پس از آن چو ریش و باو کرده گفت ای فرزند حجاج جلیت کرده کنیزک را ایراد کن ازین ساعت تا ساعت دیگر از خدا کشایش بکارهای بسته تیرسد
الغرض بنمت را خزون و اندوه افزون میشد و سخن خود نمیدانست و هر کس که پیش او می آمد نمی شناختش و تا سه ماه در بخور تمیز نیست تا اینکه حالت او
در کون گشت و پدرش از او نمیدانست و اطباء نیز او را بیامند و کهنه که چاری او بزرگوار و در داری روزی از روز با صیسی عجم که در طب و جزم
انگشت نمای تمام مردم بود شهر را در او را در با این نعمت آوردند پس سخن بنمت بگفته بر روی او نگاه کرد و بختی گفت پسر ترا چاره ای اندر دست
پس گفت بیکم زمان راست گفتی کنیز من را بگریز و مرا از خانه کار او آگاه کن و هیچ جز از من پوشیده مدار بگفتی گفت او بکنیزی مشغولست
و این کنیز بصره یا به مشن اندر است و چاری فرزند ترا دارد و جز وصل کنیزک نیست پس بگفت اگر میان او را با کنیزک هیچ آوری ترا چند ان مال دهم که
تا مدت عمر ترا بس باشد طبیب عجم گفت ای کار ایست آسان و نزدیک پس از آن وی نعمت کرده گفت خوشدل باش که ترا باک نیست آنجا طبیب
پس بگفت چهار هزار دینار مال بیرون کن پس چهار هزار دینار بدو آورد و به طبیب تسلیم کرد پس طبیب بر بیخ گفت خوشدل باش می خواهم که پسر تو
به من بدمش سفر کند و آتش باز بخوایم گشت که آنجا کنیزک را بباید و در آن طبیب روی با بخوان کرده گفت نام تو چیست گفت نام من نعمت است
گفت ای نعمت بشن که در امان خدا هستی و خدا میان تو و کنیز ترا جمع آورد پس نعمت راست بنشست طبیب با او گفت دل قوی دار که سفر خوایم کرد
و لکن بخود بنوش و لذت باش آفت سفر داشته باشی پس از آن همه ضروریات همیا کرد و از پدر نعمت ده هزار دینار بستند و اسبان را شتران از دست
آنگاه نعمت پدر خود ادواغ کرد و با طبیب عجمی بحاج سفر کردند و در آنجا از کنیزک خبری نشنیدند پس از آن از حطب بیرون آمد و به هم فرستند تا به مشق
رسیدند و سه روز آنجا با اسودند پس از آن در کوه بگرفتند و در آنجا بکار بردند و ظروف زرین و صینی فرود سپیدند و پوششهای زرین بران
ظروف انداخت و در پیش روی خود شیشهها و روغن و انمای بویین و اصطراب در او ریخته چاره حکیمان در برگرد و نعمت را در پیش روی خود ایستاد
داشت و با او گفت ای نعمت تو پس ازین مرایجای فرزند می مرا هر وقت بخوانی چه بگوای و من ترا فرزند می خواهم پس از آن مردمان بدکان عجمی کرد
کرد آه و قفرج دکان میکردند و از حسن و جمال نعمت بهره مند میشدند و طبیب با نعمت بغفت پارسیان سخن میگفت و نعمت تر با همان لغت سخن
میداد تا اینکه پارسی بانگ میدانست و آن طبیب در نزد مشقان شهره شده شد هر کس چاره بویان میکرد و او را همه اودقار و روره و بده از
چاری خبر میداد پس در آنجا کام روزی نشسته بود که ناگاه عجزی پدید در او گشتی نشسته بود که آن عجمی با میانه او را داشت که در گفت دست
من کپر عجمی دست او گرفت و عجز را در از او گشتش زیرا که در گفت طبیب عجمی و جستی طبیب گفت آری عجز گفت مراد ختر است و قار و روره و ختر بر
هدا و در چون طبیب بقار و روره نظر کرد عجز گفت ایجا تو این کنیزک چنانم دارد که بطالع او حساب کنم و بدانم که کدام ساعت او را خوردنش
مناسب است تو با من بگو که کنیزک در کجا پرورش یافته عجز گفت ای برادر این کنیزک نعم است چون قصه بد بخاری رسید با ما شد و شهر زاد

سبب است و هفتاد

لب از داستان فرو بست
با عجز گفت ایجا تو این من ندانم
این کنیزک از کدام سرزمین است دار و پیش ندانم از اینکه هوا مختلف است
و هر جای او روی مناسب است با من بگو که کنیزک در کجا پرورش یافته و او چند ساله است و در زمین عراق بوده است یا نه عجز گفت چهارده
ساله است و در زمین عراق بگرفته اند پرورش یافته طبیب گفت چندها است که بدین شهر آمده عجز گفت آنکه زمانی است که بدین شهر
آمده چون نعمت سخن عجز شنید و نام کنیز را شنید دلش مضطرب شد پس صیب با عجز گفت که فلان دار و پیش عجز زبیر داده و دینار
پس طبیب بنده اخت طبیب روی بنعمت کرده گفت این داده با حاضر کردن و عجز بنعمت میگریست و میگفت ای فرزند ترا بچه ای بسیار کم که
شکل تو بشکل آنده شهری ما ندانم آن عجز طبیب گفت ای این ملوک نمت یا ترا فرزند است طبیب گفت فرزند من است پس از آن نعمت داده
بکس کرده و در بگرفت و ایند و پت نوشت خیال سدی نمود هر طریق بهره ماست بنیم بوی تو چونند جان که ماست با حاجب در خلوة

سراج کوی فلان کوشه شینان خاک و مکه دست و نگاه در یک اندر بنهاد و سر کبهر کرده و سر کبهر با خط کوفی نوشت که من نعمت بن بیج کوفی هستم پس
از آن کبهر که بر روی زبانه کبهر حسیب را دوان کرده روان شد و بقصر خلیفه باز آمد و کبهر دار و نیزه کبهرک سپاورد و باو گفت ای خاتون بشهر ما صیبری عجم
در آمده که من از دوازده سن بدیده ام و من نام تو با او کفتم و فارورده بر نمودم او ناخوشی بدانت و دار و بگفت پس از آن سپهر خود افرمود و در راه
برای تو بست و در دمشق نیکوتر و خوبرو تر از هر طیب کس نیست و چون کان طیب و کالی به مشق اندر بنا شد پس عجم کبهر گرفت و در سر کبهر نام خواج
خواج خود پیامت چون خطبه کبهر گویا شمس تغیر شد و گفت خداوندگان از برای من آمد پس از آن با عجم زلفت که صفت آن سپهرین از کوی عجم زلفت
نام او نعمت است و در میان بروی راست و قالی است سیاه و جامه فاخر در دارد و در نیکوئی بسرد کاست پس کبهر که کبهر داشته بخورد و بخندید و کبهر
و روی مبارک است آنگاه کبهر را گفتش کرده در ده بکشود و بخواند و دانست که خداوند خط خواج خود نعمت است فرخاک شد چون عجم را از افساط
کبهرک بدید باو گفت امروز مبارک است پس عجم گفت ای دایه خوردنی و نوشیدنی از برای من سپاورد عجم ز کبهرکان گفت خوانها بکشدند و هم
کوبه خوردنیهای لذیذ بیاوردند عجم خوردنی می خورد که نگاه عبد الملک بن مروان بیامد کبهرک را دید شسته و بخوردن مشغول است خلیفه فرخاک شد
پس از آن گفت ای خلیفه مبارک با دروغا نیست کبهر تو عجم و سبب عاقبت او اینست که بشهر ما طبعی در آمده است که به پاره با و دارد از عجم کس
دانا تر است من از آن طیب از کبهرک دار و آورده ام یکبار از آن دار و بخورد اثر عاقبت در او بدید شد پس خلیفه گفت این هزار دینار بچهره کبهر
مواظبت کن تا بهبودی درست بدید شود پس نمان خلیفه شادان گشت و از زلف عجم بدید آمد و عجم هزار دینار بدکان طیب برده بداد و طیب
را آگاه کرد چنانچه خلیفه است در ده که عجم نوشته بود بطیب به او طیب به رفته نعمت داد چون نعمت رفته بدید عجم شانت و بخورد چنانچه خود
و رفته کشته بخورد و در آن رفته نوشته بود که این کتب از قریب خورد و حیلت کران و باز مانده و در او افاده از جیب خود و سگنه نعمت از دست
رفته که بان آگاه باش کتب شماریدم بکبهر و خاطر فرزندش بدانشان که شاعر گشته است در دیده من خوبرو زور سپید
روی هر فی که بک گفت نعمت کشته سیاه عجم من بنده چنانست که تا آخر عمر دارم از بر شرف خط شریف تو نگاه پس چون نعمت این شکر خواند
ب از چشمش بر حیلت دید باو گفت از هر چه گریانی خدا چشم تو بکایا بد گفت ای خاتون سپهر من چون نکرنگه کبهر است و او خواجبه آن کبهر
نمیبیند کوفی است و نمانعت یافتن آن کبهر بنده بدید از خواست که او را علی بن خورشق این جوان نیست چون قصه بدید بچهره رسید باو دادند
و شمرده و لب از گفتار بر بست **چهارم در بیان کبهر** گفت ای ملک جوان بخت طیب گفت آن کبهرک علی بن خورشق بخوان
که در او ای خاتون قوین هزار دینار بچهره کبهر از آن تو باشد و از برای تو پس از این در نزد من ال است بچشم هر بانی بر من نظر کن که ما اصلاح کار خود خوروا
کس دیگر نیدایم پس عجم زبانت گفت ای تو خواج این کبهرک مستی نعمت گفت ای من او را خواجبه عجم بگفت باست میگوئی که او از یاد تو سپرون نیست
پس نعمت سرگشته خود را از آغاز تا انجام بیان کرد عجم زلفت ای فرزند من آه خود را با کبهرک از کسی خبر من خواه پس عجم در حال سوار گشته
بازگشت و نیزه کبهرک باز آمد بروی او نظاره کرد و بگفت ای کبهر که تو از هر خواجبه خودت بن بیج کوفی گریان و خندان شوی یا بچهره کردی سزاوار
خواج بود عجم گفت مکرده مکرده شسته شد و حق بر تو آشکار کرد و عجم زلفت خوشدل بن و آسوده بنشین بجزاسو کند که میان تو و او جمع آورم که او راه برگردد
امدن مانده نعمت باو گفت خاتون باو داشت بگوید پس عجم زلفت را و دایه کرده نیزه کبهرک گفت و باو گفت خواجبه تو نعمت را از نالاک چیزی مانده و او
شاق تو برگ نزدیک گشته و بخواج که با تو جمع آید ترا برای چیست عجم گفت من نیز چون او بقرام و روان من می از آن حسد اشود و وصل او را پیش از آن
حالیم پس در آن هنگام عجم چنانچه زنا برداشته بسوی امت روانه شد و باو گفت با من بجای جدا گانه پانجا نگاه نعمت با عجم زیاده است که در پشت دکان بود
در آمد عجم زلفت را بوسه و کسر خاب و سفیداب پاره است موهای او را چون کبهر چیش بسیار است و بیع و بخت و بهترین جانم ز ناله و جادوش
اند بر بس کرد نعمت در خوبی بچهره بستی می مانست چون عجم او را در آنصفت و به آنکه برون بیاید عجم تبارک الله حسن الخالقین بجزاسو کند که
تو از کبهر خوبروی پس از آن عجم زلفت پای سپید پیش بند و پای است سپهر بگذار و سپهرین خوشترن بچیان پس نعمت و شرفی عجم بدانشان که یاد او
بود برست چون عجم بدید که راه رفتن زمان آموخته است باو گفت که کشت کن که فردا شب پیش تو خواهیم آمد و اگر خدا خواهد ترا کبهر بار الحلا فیرم ولی چون
حایجان و خادمان پی و لغوی دارد سپهر بریزد از خانه یا کس سخن کوی چون وقت موجود در رسید عجم زلفت آمد و در کفتم بقصر خلیفه برو حاجب خواست تا
مانعت کند عجم زلفت ای پیدک او کبهر عجم خاضع خلیفه است چاکر او را بازمیکردانی پس از آن گفت ای نعمت با دل قوی داخل قصر شو و از دست حاجب
بیج در شمار و از در ششمین داخل که آنکس از زبهر تو میتا گشته و هر اس کن و چون کسی با تو سخن گوید تو با او سخن گو پس از آن عجم زلفت را بچهره تا بدید
برسد که بقصر گشوده می شد حاجب در برابر ایستاد و با عجم زلفت گفت که این کبهرک چیست چون قصه بدید بچهره رسید باو دادند و شمرده و لب از دست
بر بست **پنجم در بیان کبهر** گفت ای ملک جوان بخت حاجب در ادب عجم زیاده و باو گفت این کبهرک چیست عجم زلفت
این کبهرک **چهارم در بیان کبهر** خاتون می خواهد ششوی کند حاجب گفت بی اجازت خلیفه کس نتواند در آن راه
که من جیان امور شده ام عجم زوایه حاجب گفت ای بزرگ حایجان عقل تو بجای رفته عجم کبهر خلیفه که خلیفه نول بسته محبتاوست از بیماری خلاص غنی
و خلیفه کان خلاصی او را ندانست اکنون می خواهد که این کبهرک ششوی کند تو کبهرک مانعت کن که او را خشم آورد و در کشتن تو بخواهد که ششوی پس از آنکه
عجم زوایه سخن حاجب گفت روی نعمت کرده گفت ای کبهرک سخن او را بشنود و بدون شود بی خاتون از مانعت حاجب آگاه کن پس نعمت پس
انداخته بقصر آمد و خواست که دست چپ رفته غلط کرده بدست راست بر رفت خواست که بچهره در شمس و بشهر و در مضمین در داخل شد

گشته خود را بمکه اداخت و از جان درگذشت آنکه بان کزینک جمع و هموارام گرفته بود که پادشاهی که کزینک را ضریح بود نزد ایشان در آمد و بگشتن ایشان
فرمان داد و انصاف کرده در حکم بنیاد بخیف در انصاف آن پادشاه چه میگوئی خلیفه گفت این کار است شکست و انگار را سزاوار آن بود و بگام
قدرت عفو کند از آنچه ملک او واجب بود که سه چیز کار دارد و بگشتن این ملاحظه باید کرد که ایشان همه یک را دوست میباشند دوم اینکه ایشان
در منزل ملک در آن بودند سیم اینکه ملک او در حکم خود تانی و آرام ضرورت است خاصه در چنین مواردی امنیت که آن ملک کار ملوک نکرده پس
خواهر خلیفه گفت ای نعم بجز آن کار نام با معنای طرب انچه آید و پست بر خواند ما را در خوار که ما عاشقیم و زار چاره و تفکار و جدا نماند از دیار
ما را کوی سر و کس برنج دیده ایم از گشت آسمان رتیب و زکار چون خلیفه ایات بشنید خواهرش بدو گفت ای برادر کس حکم کند یا سخن
بر فرض هست که بگم خود قیام کند و از گشت خود تاج و زکند پس بهمت و نعم را گفت برادر با خیز بر مرد و بر پای جو گشته خواهی خلیفه گفت ای خلیفه این
کزینک که نعم نام دارد این همان کزینک است که در دیده اند و حجاج بن یوسف سقنی در آورده بود تو فرستاده است و آنچه در مکتوب نوشته کرده
نزد و دنیا فریده ام محض کذب و خلاف است و این آن که در جاهل زمان استیاده نعمت بن سابع خوابه این کزینک است ترا بخرمت پدران بگفت سوگند
میدهم که برایشان عیشای و اینا ترا بیکدیگر عطا کن و اجسد و پاداش از فد جواه که ایشان بزرگم تو در زمان تو بسند و طعام و ستراب تو نویسنده ام
و من شیخ فون ایشان هستم پس در آن هنگام خلیفه گفت ایخواهر راست گفتم من خود اینچنین کردم و از حکم خود باز نکرده پس آن خلیفه بایشان گفت از شما در
گذشتم و شمارا بیکدیگر بخشیدم آنگاه با نعمت گفت چگونه بجان کزینک رسید کردی و ترا که بدین چاره داده نمود گفت ای خلیفه حدیث من شنو و حکایت من
گوشه که بگفتی خلافت سوگند هیچ چیز از تو نویسنده ندارم پس قامت حدیث خود بیان کرد و آنچه که طیب سبحی و عجز و دایه باو کرده بود گفت و از آمدن
بقصر و غلط کردن در پای عرفها اگامش کرد خلیفه در شکست با ندو طیب سبحی ایخواهر است و او را از جمله خاصان خود برگزیده و او را خلعت بجایزه
بخشوده گفت کسی که چنین دانا و دبر باشد فرض است که از خاصان و نزدیکان باشد پس از آن منبت و نعم احسان و انعام کرده و عجز و دایه را
امان بخشود و نعمت و نعمت روز در آنجا ماند پس از نعمت و زینت و ستوری خواسته با کزینک خود بگوشه سفر کرد و با پدر و مادر خود جمع آمدند
و عیش و نوش بسر میبردند تا اینکه برسم رنده لذت و پورا گشته گمشده جماعت با ایشان چهره شدند چون مجد و اسعد حدیث از برام بشنیدند در
مقرب مانع گفتند اینکار نیست پس شکست چون قصه بدینچرا رسید با داد شد و شتر زاد لب از داستان فرو بست

چند بیت

گفت ای ملک جوان بحث امجد و اسعد حکایت را از برام بشنیدند بسیار تعجب کردند و گفتند

چند بیت

بروز آوردند چون روز بر آمد امجد و اسعد سوگند گشته خراسان که نزد ملک روزه از حاجب جوار که شتر زاد ملک در آمد
ملک ایشان را کلامی بداشت و بگفت شسته بودند که گاه از مردم شود آواز فریاد و استغاثه بلند شد و حاجب ملک در رسید و گفت علی از نوک بالگر
خود بخاج شتر زاد کردند و معنای آخته اند گفت دارند ولی قصه ایشان را از استم پس ملک آنچه از حاجب شنیده بود با امجد و اسعد با گفت
امجد گفت من پروان شتر زاد پرسم پس امجد بخاج شد بار شد علی بالشکر انچه بدینجا بگفت چون ایشان امجد را دیدند و استغند که او رسول ملک
است او را در پیش سلطان حاضر آوردند چون پیشگاه رسید زمین بوسه داد و دید که ملک آنشکر زینت نقاب پوشی ملک با امجد گفت با که
ترا بشاکاری نیست مگر اینکه مملوکی زمین شهر آمده اگر او را نرشد شایه فتم بر شاکاری نیست و اگر ایست نشود میان ما و شما جنگ و جدال وی خواهد
از آنکه من نیاید ام کرد برای آن ملک پس امجد گفت ای ملک اگر نام و نشان چیست ملک گفت نام او اسعد و مر نامم مر جانه است و او را بجز امجد کس
بقلمه من پیور و دلفرو خوشش باضی شد من بر زرد خاک را از نو بگوشم پس از آن برام او را شب از نو زمین بزدی در بر چون امجد این را
بشنید دانست که برادرش اسعد را میخواهد گفت ای ملک جهان انموک برادر مست پس حکایت خود و برادر را بیان کرد و آنچه در غربت بدیشان رخسار
بدیشان باگفت و سبب پروان آن از جزایر آبنوس و بنود ملک مر جانه را عجب آمد و از دیدار اسعد فرخنگ شد و برادر او امجد خلعت بخشید پس از
آن امجد نزد ملک باز گشته از حاجب آگاهش کرد و ملک امجد و اسعد بیدار ملک سپه روان آمد چون نزد ملک رسیدند و هموار قرار گرفته بودند که کردی
برخواست و چهار فرودگرفت و لشکری چون دریای کج پدید شد و روی شهر آورده و متعجبان گشته پس امجد و اسعد گهشند بجان اسعد این لشکر
چیت ایشان اینها دشمنان هستند اگر با ملک در جنگ ایشان متقی نشویم هر آینه شهر از ما بگوشد پس از آن امجد خواسته بر تو ایشان رفت و دیگر
لشکر لشکر به شش ملک غیور بر ملک بدور است چون قصه بدینچرا رسید با داد شد و شتر زاد لب کفار بر بست

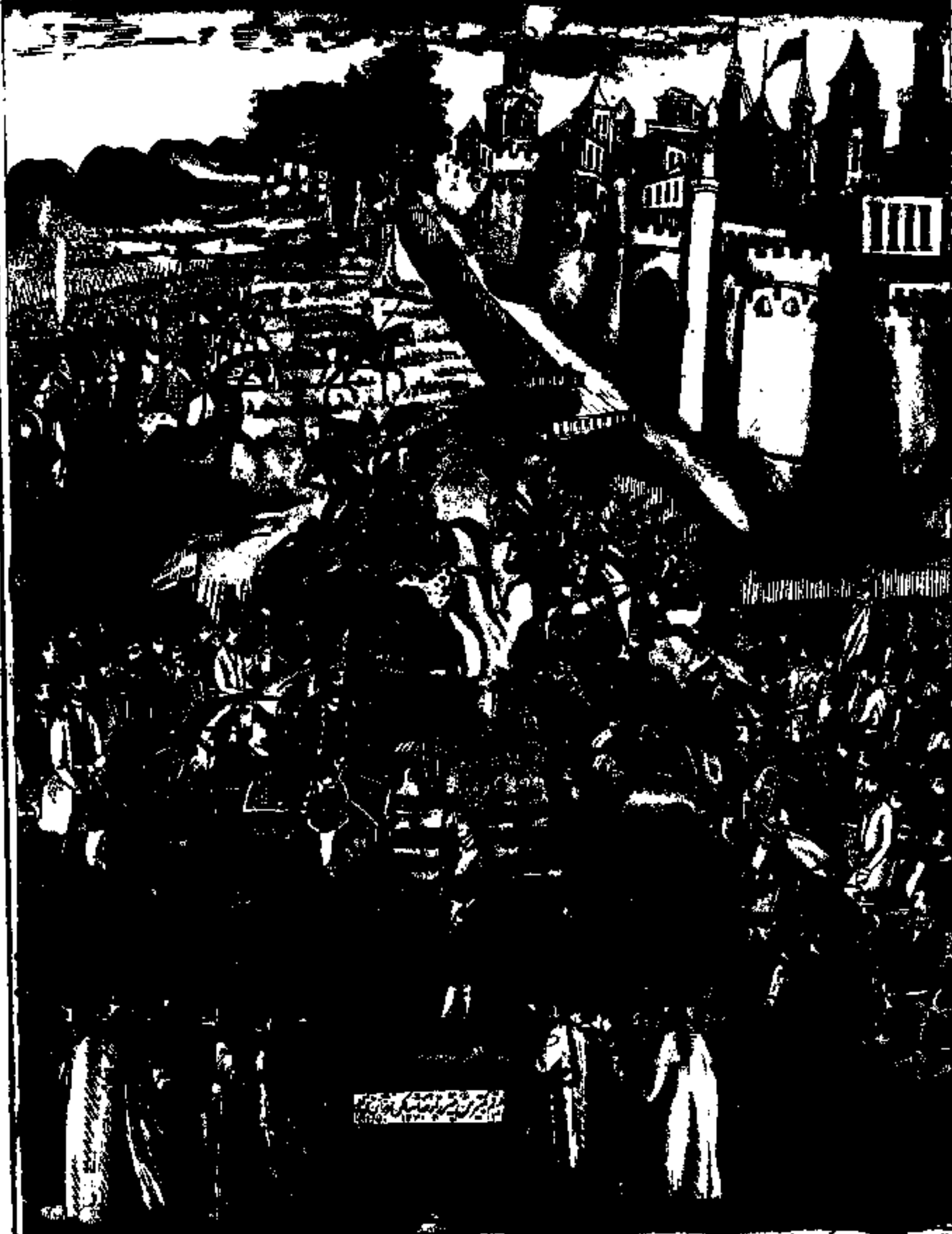
چند بیت

گفت ای ملک جوان بحث امجد و اسعد حکایت را از برام بشنیدند بسیار تعجب کردند و گفتند

چند بیت

ملک جای گرفت و پیغام ملک بگذاشت ملک گفت نام من ملک غیور است دعا بر سپهر مراد ز کار از تو خود جدا ساخته که دشمنی من با گشته بود
و ز خبر شوهرش فرزندان من رسیده ای شمار از ایشان خبری هست پس چون امجد این شنید ساعی سر سپش انگیزد پس از آن سر برداشته زمین بوسید
و او را آگاه کرد که سپهر ترا دوست پس بیکدیگر را در خوشی گرفتند و همی گریسته آنگاه ملک غیور حمد خدا را بجا آورد و امجد او را از حاجب ملک بزد و فر
فرمان آگاه کرد گفت در شهر آبنوس هستند با ملک غیور گفت که قمر الزمان امجد و برادر او غضب کرده و بگشتن ایشان فرمان داده بود ولی چون
بدیشان محبت آورده ایشان را با کرده پس ملک غیور گفت من ترا برادر است نزد قمر الزمان برده میان شما اصلاح کنم امجد زمین بوسید آنگاه ملک
غیور خلعتی فاخره و عطا کرد و امجد مستم کنان نزد ملک بازگشت و از از حدیث ملک غیور آگاه کرد ملک ابسی عجب و از برای ملک غیور بسیار
نیاست بفرستاد و ملک مر جانه را نیز از حاجب آگاه کردند او گفت من ترا بشکر خود به همراه شما برود و در میان شما و در کوشش کنم پس ایشان

پس ایشان این سخن بودند که گویند پیری برخواست که روزی تیره شد و از میان کرد او از فرمان دیشب سپهان می شنیدند چون بشهر نزدیک و بر خود آمد و سیاه و غلبه
 بزنده ملک شهر بوسه آن لشکر به یک گفت امید دارم که این لشکر نیز از دستستان باشد از دشمنان پس گفت ای امجد تو با برادرت اسعد بیرون شوید و خرابی لشکر
 از برای من سپا و پدیس آن دو برادر من شده چون لشکر رسیدند بنگه لشکر ملک جزایر آنوس سبست و پدر ایشان قمرانان نیز در میان ایشان است چون بدیدند
 برپایش افتادند و بگریستند و قمرانان نیز ایشان را بگنای گرفته سخت بگریستند از ایشان معذرت خواست پس ایشان غمگینان در دوری میان زدند و ملک
 ملک غیور بان سرزمین باز نمودند آنجا قمرانان با خاصان و امجد و اسعد سوار گشته بشکرگاه ملک غیور رسیدند و کس پیش فرستاده ملک غیور را از آن



پس ایشان این سخن بودند که گویند پیری برخواست که روزی تیره شد و از میان کرد او از فرمان دیشب سپهان می شنیدند

قمرانان گاه کردند ملک غیور بفرمان اسعد بیرون آمدند و در یکی جمع آمدند و مرثیه را برای ایشان هم گوندا سبب ضیافت از خوردینند و سیاه و غلبه
 و اسبان و اشتران و کوه سفندان و سایر مایحتاج لشکر بیرون بردند پس گاه کردی بزرگ برخواست و چهار تیره ساخت و از سپهان نرسید بکره در آن
 داد و اسبها چون رعد با سمای بر میشد و لشکریان همه با هم جنگ و زنده پوشیده بودند ولی یکی جامه سیاه در برداشته و در میان ایشان پیری بود صاحب کوزه
 که او در پیش از نیند در گشته بود جامه نیلی در بر داشت چون مردم آن لشکر بدیدند بگوگ گفتند چه خدارا که شما را در اینجا جمع آورد و لیکن این لشکر هنوز در آن
 حیثیت و ملک ایشان کبیت ملک با ایشان گفتند که ما سپادشاه هستیم و هر یک لشکر سوار داریم اگر ایشان خصم باشند بشاود و حق را ایشان باز خواهیم

شش ساله در سخن بود که رشوه شش آدو گفت ایکنه لک حکمت سالهاست که در سببی که گشته از بهر او حکم و قرائن تحت این پادشاه و هم
چنان داد و گفت اورنگ شهران که چندان خرد و خوار خالداست به چون قرائن سخن رسول بشنید فریادی بلند زد و بجزد بگفت و به پیش شد چون
بهوش آید است بگفت با محمد و بعد گفت بفرزندان با خدا مان برود و بجه خود سلام کند که او پدر من است و لک شهران است اورا بهستی من بشازت
دهد که او نیز به من بخردن براند و ما که تا اکنون جامه سیل زانده من در بردار و بس نامت آنچه در بام جوانی به و روی داده بود از برای لک با
کرد و لک در غم نشد نه پس از آن بجزد بگفت از چون بهوش آمدند سار لک بد و سلام کردند انگار که مرغان را با سحر شروع کرد پس از آن گستان جز
برام با محمد شروع کردند و بک شهر آهوش از کشند پس قرائن نیز لک از لکس فقه جمع با جوانان کرد و لک از لکس جمع آمدن نزد
قزاقان سزادان شد و سلامت را بست لک پس از آن لک عیور سینه و دهن خود فک به در در راه بگاه در شهر آهوش با دند و لک خود
با دهن خود لک به در شهر خود با لکست چون قصه به بخار رسید با دند و شهر زاد لک و گستان زد لک

شش شش و چهل و پنجاه

کفت ایکنه جوخت لک عیور با دهن خود لک به در شهر خود پس سفر کرد چون شهر خود بر رسید اجداد و جای
سلطنت نشاند و اما قزاقان اسعد در شهر آهوش بجای خود نشاند و خود با دهن لک شهران سفر کرده به فرستد ایکنه از حالات بجه مردم
شهر از غمت کردند و با بگاه پیش و شادی شمول بودند و قزاقان در جای پدر سلطنت نشسته حکمرانی میکرد تا اینکه برهم زنده شد و بر آنگه گنده
جامه برایشان باحت چون قصه نام شد لک شهر با لکست شهر زاد و بظرف حکایت بود شهر زاد و کفت ایکنه بیست و شش از حکایت علامه اللی
ابو انان است لک کفت حکایت علامه اللی بن جوت شهر زاد و کفت ایکنه بر روز بیست و شش کفین گوید که در زمان گذشته بمهر از بارز کانی بود که رود
که مال فراوان و فادمان و بندگان و کزبان داشت و شمس اللی شاه و بندش میگفتد و بازن خود بخت بی اندازه در میان داشت و هر یک در ستم
دیگری بودند و لکن آن بازگان اولاد می نهشت روزی به کان نشسته بود بازگان را دید هر که ام یکسپرد و دوسر مشرد و شش و بجای بران
در و کان نشسته اند و آن روز روز آویز بود شمس اللی بن جوت از برای غسل حیدر که باه اندر شد چون از کربا به بر ما آمد آینه و لاکر اگر که صورت شاه
کرد و صلوات بر پیغمبر و شهادت پس از آن بر پیش خویش نظر کرد دید که سبیدی آن بیایه غلبه کرده مخزون شد و در کنگار طراوت و در زن بازگان
وقت خانه آمدن اورا میبست برخواست غسل کرد و خود را از برای شهر بارهت پس شمس اللی بن جوت در آن وقت مساوی که این بازگان کفر حری
می نمیش از آن زن کبیر را آوردن مغزه بفرمود چون طعام حاضر آمد شمس اللی بن جوت در آن نخورد و روی از مغزه بگردانید زن کفت عیور به جزو
شش اللی بن جوت پس چون من تو هستی چون قصه به بخار رسید با دند و شهر زاد لک و گستان زد لک

دولت شش و چهل و پنجاه

کفت ایکنه جوخت شش شش سخن من تو هستی زن کفت چه روی داده که سبب آن تو من گشته ام
شش اللی بن جوت امروز چون دکان بگشودم هر که ام از بازگان را دیدم که یکسپردند و دوسر برودگان نشسته اند و نورش گشت ترا سو کند بر روی
چو روزن بگرم و کبیر که جینی یا روی کبیر و کبیر از نو دور بگشودم نیز خلاف سو کند بگرم و چندین با تو برودم و اکثرین دهنتم که تو عیور و نارادستی
و نار کردن آب با دهن سوزن و آب بجز مال بپوست زن کفت بچین است بلکه حرم از دست که ترا شخم فاسد و مضه تو گشت کفت شمس
اللی بن جوت به دست مضه جلوه جاست زن کفت زمان از او هست نشو و مرد کفت حری که بجه سخت کند در کجا گوان پیدا آوردن که شاه مرا
بجه سخت کرد و زن کفت فردا از عطاران تقییس کن پس جوخت بر روز قور و صبح بر پوست و از سرشش نیشمان بود و زن نیز از سرشش
شهر نه است اندر بود چون بازگان ما از عطاران آرد از عطاران بر رسید و روی که بجه را سخت کند ناری بانه عطار کفت ایکنه تا اکنون با کشته
از همسایه باز پرس من بازگان دگر با همی کردید و در راه رسید تا ایکنه عطاران بخت ایشان بسین او بجه بدند پس از آن به کان کشته
دوران باز آمد روی بود شش دلالان که شش را چون کار بر روی دنگ حندی و او در شش حیدر عیور بود هر روز با او شش شاه بند و او
سلام میداد پس عبادت می نمود شمس اللی بن جوت او را سلام داد شمس اللی بن جوت با لک کفت و لک شمس اللی بن جوت دلالان کفت ایکنه جو
شکست پس شمس اللی بن جوت ایکنه میباید او در شش که نشسته بود بیان کرد و شش کفت چهل سال است من اورا شروع کرده ام از من بهتر نشسته شمس
که بخت از آن او تو هستی و ترا بجه سخت است من از بهر او که بجه سخت کند بی گشتم در با شمس کفت فرادونی هست که بجه سخت کند
باز که اگر حاجت کند پس از چهل سال زن تو هستی شود با دهن خواهی او بازگان کفت که اگر تو این نار کنی ترا حسان کنم و بر تو مال بگم
شش کفت که بیا به بازگان کفت ایکنه دینار سبمان پس شش دو دینار بگفت و نیز ششش ز پیش رفت و از دود و بجه که روزی
بجوید و قدری کجا به جینی در تغذیه بچیل و فضل سپید و مستقر جیا بگفت همه را کوفه در روی کل باز بگوش بند و قدری سبانه
پاک کرده در او سخت و همه آنها را با غسل میزدند کرده بجه بگذاشت فرزند باندگان آورده کفت سخت گشته بجه چنان است باید بگشت
گو سخته فردا کبیر فغانی را با او بسیار بخوری و از این سخن نیز سوال کرده به در بجه بوشی پس بازگان به نشان که سبیده بود و بجه
و خون از او بر باد بستی را بقیین کردند پس از آن چندی بگشت حمل بر رسید در روز اولش بگفت و بجه نیز از او با او با شادی بگردد
کو دیگر بار بجه حیدر که شمس اللی بن جوت خواند انگار با درش بر دند و شش نشان بیان او کند از چون شمس اللی بن جوت کفت ایکنه نیز از روز
ایشان کفت پس از آن شمس اللی بن جوت کفت روز هم که در کانک باشد از شمس اللی بن جوت کفت خود تنگت کفت و از او بر رسید که ایکنه

در کجاست که او پیش از بدو و او بهت روز بود ولی هر که او را میسرید طفل کس را شکران میگرد چون بازگان بر روی او نظر کردید که بریست و خشنده
و در دوشار او ظاهرهای غریب است پس باز چو گفت چنانست تا ده زن گفت و خشم سپرد من نام منهادم چون پسر است خردگس بنا یک نامش بند
و در آن زمان ولاد او با طفل نام منهاد و نام ایشان در نام نهادن مشورت میکردند که نگاه کسی با پیش خردگس با سیدی علاء الدین بازگان گفت علاء الدین
او الشامات نامش منبیه معنی علاء الدین خداوند خالهای غریب پس از برای او یک نام ترعیب دادند دو سال تمام شیر خورد پس از آن شیرش بدو اشتد
و نشود تا که بهت سالی بچسید و در اندک چشم سپرد او که ند و شمس الدین کت تا او را خط انداز سردا پرورش نیارند و از برای کنیزی و غلامی بر او اند
کنیز داشت و شام حاضر میکرد و غلام خود او سپرد پس از آن بازگان او را خسته کرده و نیز بزرگ بر او انگیزد آموزشی بود کجاست که خط و قران و علمش ساینده
انفاقا خادم روزی سفره از برای او نهاد و فراموش کرده و سردا باز گذاشت علاء الدین از آن مکان بدو رسیده و نزد او رسید و در آن وقت جماعتی از زنان
بازرگان بودند علاء الدین چون از در آید آن زنان او را بدید روی پوشیده و گفته فلان چگونه این بچا بنزد ما میآوردی مگر نه است که جفا
ازت یا است و زن شمس الدین گفت نه او بچکان است او پسر منست و پسر شاه بند شمس الدین است بدان گفته مادر همه هم از برای تو پسر منید ای شمس الدین
گفت چون پدر او از چشم بدو رسیده او را در سردا پرورش میدهند چون قصه به بخار رسید با داد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

بیت و حیل منهد

گفت ای یک جوان کجست مادر علاء الدین بزبان گفت پدر او از چشم بدو رسیده او را در سردا پرورش میدهند
و شام خادم فراموش کرده و سردا باز گذاشته که او پروان آمد و در این بود که او را سردا پرورش میدهند
که خطب عارض او پروان آید پس آن زن شمس الدین به ابارک باد کشفد و پسر از او ایشان بساحت خانه در آمد و از آنجا بر فرقه شبست در میان نشسته
بود که نگاه خان در آمدند و استر در او را سپار و در علاء الدین ایشان گفت که این استر بچکان بود که نشسته است این استر سوار بود او را هر گاه سانس
یا کشته ایم و استر باز آورده ایم علاء الدین با ایشان گفت پدر من چه صفت دارد که نشسته شاه بندر بازگانان مصر است و از بزرگ قره نون عرب
پس علاء الدین خیره مادر در آمد و گفت ای مادر پر من چه صفت دارد گفت العزیز پدرت بازگان است و شاه بندر بازگان مصر و سلطان
عربست و مملوکان در خزید و فروخت با او مشاوره میکنند که در ستای که بر او دنیا ریت است باشد اما متعی که کتر از هزار دنیا ریت در بدو پسر است
و از هیچ شهر متاع بمصر نیارند و از هیچ شهر متاع بزرگتر از آنکه از آن پدر تو باشد و ایفرزند خدا پدر ترا خواسته هر خط فرمود پس علاء الدین گفت ای
محمد خدایم اگر من پسر سلطان ولاد علو استم و پدر من شاه بندر بازگان مصر است پس از بهر چیست که مادر سردا پرورش آن کرده او را در غلام الدین کرد
ایفرزند او را در سردا گذاشته ایم که از چشم بدو رسیده علاء الدین گفت ای مادر از چه دانات روزگار گزراهی نیست و آنچه بچکان
رسیده بدو تر خوار رسیده اگر پدر من امروز هست فردا نخواهد بود چون پدر من پرورش آن کرده علاء الدین پسرش الدین پسرش
از من دور کند و میگوید که ما پدر خود از برای شمس الدین پسری یادش میآورد و نشنیده بودیم آنگاه عالی پرور گرفته است المال بر خدایا هر ذرا آنکس
که گفته است چون هر دو مال او بود و در آن را در دشمن ترین مردمان بچکان رسیده که بر او با زار برده از هر من گان بکشاید و مع دشمنان
بیاورد و از علاء الدین گفت ایفرزند چون از یاد ما حسرت با و بگویم سر شمس الدین کجاست با ما در خود داشته شمس الدین خرد
گفت از هر چه بیزار از سردا بدو آورده این زن گفت ای پسر عم منش نیارده ام و لکن خادمان فراموش کرده در سردا باز گذاشته بودند و من
از زمان بزرگان نشسته بودیم که نگاه علاء الدین در آن پیش از آن شمس الدین سخنان پسر را با و گفت شمس الدین گفت ایفرزند فردا ترا نشاندند
با خود بیازار بر مملوکن ایفرزند نشستن کار از ادب و کمال شرط است پس علاء الدین آن شب از سخن پدرش او را بر آورد چون در بر آمد و او را بگو ما سا در بدو
که اینها پیش بویتان خرد بر استر و او کشته پسر را بر استر دیگر نباشد خود را پیش خلاء الدین از پس و آنجا بار شد مردم باز رویه که شاه بندر بازگان است
آید و بر اثر او پسری چون قرمی آیدگی از ایشان بر رفتند که این سردا پرورش شاه بندر نظر کن که شاه بندر امری نکو میدادیم و آرامی سفید دل سپید بود
است پس شیخ محمد سیم غیب که پسر نام او ذکر شد بتار گفت پس از این او را بزرگ تو اینم و شاه بندر شمس الدینم و شاه بازگانان این بود که چون شاه بندر
از خانه بیارید میآورد در مکان خود نشست غیب باز پرسید آن و بازگانان از آنجا که میخوای آنگاه بازگانان او بر خاسته بسوی شاه بندر آمد و در
او قاتل میخوایند و مکان خود باز میگشاید العرض چون شاه بندر دید که خویش نیست بازگانان چنانچه عادت ایشان بود پیش او بنامند و او را کج
شاه بندر غیب را و از او با و گفت از هر چه بازگانان خلاف عادت محمود کرده پیش نیامده غیب گفت من سخن نیارم چه شنیده و امست
ان اتفاق که که در آن روز کی عزل و بر تو قاتل میخوایند شاه بندر کت سبب ایسا چیست غیب گفت اینکه در بدو کوشته چه کاره است که بزرگ
با بزرگان هستی یا این پسر غلام تو یا از بوندان تو ما کجاست میگویم تو بوی عشق همی و روزی شاه بندر چون این شنید با یک بروی زد و گفت خردوش
باش ای پسر که این پسر منست غیب غیب گفت ما پدر خود از برای تو پسری ندیده ایم شاه بندر گفت وقتی که تو معجون از برای من بردی و پیوسته
وزن من سوزن گشته این ایفرزند ولی از چشم بدو رسیده او را در سردا پرورش میدهند و قصه آن بود که تا خطب عارض او را در سردا پرورش میدهند
ولی مادرش اضی شد و از من فرخواست که از هر او دکان بکشایم و بضاعت که داشته مع و شراش بیاموزم پس غیب بسوی بازگانان در حقیقت
حالی ایشان معلوم کرد و معلی بر تو هست با غیب بسوی بندر سپارند و در پیش روی او بنامند و قاتلش بخوانند و تنبست پسر را دادند و با و گفتند چون
پس او این مادر از زندگی زاده شود و ناچار بر می روت داده همسران بوندان او از کار انقضایست دهند و تو به میان کرده پس شاه بندر بان گفت
شماره بضایست دعوت میکنم و لکن جمع آمدن در آنجا خواهد بود و چه قصه بر می رسیده با داد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

دوستان

گفت ایگ جان بخت شاه بندر ضیافت را وعده خواست گفت جمع آمدن در باغ خواهد بود چون باد از روز دیگر شاه
فرش بقصری که در باغ بود جزست دو اسباب طبع از همه چیزها آورد و مجلس قرار داد یکی شمس الدین میرزا بود در
علاء الدین بعلاء الدین گفت ای فرزند چون جوان در آید تو پیش من ایستاد بجزس خویش با و چون پیران پیاوند من ایستاد بجزس خویش آورد
بنام علاء الدین گفت ای پدر سترایند و مجلس کی به پیران و یکی از پیران جوانان چیت شمس گفت ای فرزند جوانان از پیران شرم گفته و در پیش ایشان
خوشش تواند بود و بعیش و فوش تواند نشست تیرج بازگانان بیاید شمس الدین مردانرا استقبالی کرده و مجلس سپرد و علاء الدین سپرد از
پیش شمس مجلس می نشاند پس از آن طعام بیاورد و خوردنی بخوردند و نوشیدنی نوشیدند و عیش کردند و طرب نمودند و در میان ایشان بازگانی بود
که محمود بنی میکشند و او بظاهر مسلمان و در باطن مجوس بود و امر از اسی دوست میداشت و او را بعلاء الدین نظر افتاده شمس عهده حسن او شد
پس از آن محمود جز خواسته مجلسی که پیران بازگانان بودند برمت و ایشان محمود بنی را بدیدند بر پای خواستند اتفاقا علاء الدین از پیران یکی ضرور از مجلس
پرون رفت محمود روی پیران بازگانان کرده بایشان گفت اگر شاد علاء الدین را بسفر کردن میل کنی هم هر یک از شما را اعلت می بخشم گر اینها این سخن
و از مجلس ایشان برخواست مجلس مردان در آمد و در حال علاء الدین در آمد و بازگانان اوکان بر پای خواستند و او را در صد جای دادند پس یکی از پیران
برفت خود گفت ایگ جان چون که ترا سر مایه چند است و از کی سر مایه فراهم آورده حسن با او گفت چون من بر یک شدم با پدرم گفتم از برای من بخت است
خاطر آوردید مردم گفت ای فرزند من چیزی ندارم برو ایسی وام که بر آن بیج و شراکن من پیش یکی از بازگانان و هم هزار دینار و او هم که رقم و بان هزار دینار
متاع خریدم و شام سفر کردم سود من یک بر دو شد پس در اینجا متاع خریدم از شام بیجا سفر کردم و متاع بخرم یک بر دو سود کردم و پیوسته
راه ریح و شرا و سفر کردم شهرهای دور بود تا اینکه سر مایه من ده هزار دینار شد و هر یک از آن بازگانان را دو گشته که تو خانه نشین منی و بدین
سان سخنان میکشند تا اینکه نوبت سخن علاء الدین افتاد و او گفت ایگ جان که کرده گفت من سیر در باغ پدرم در شام و عهده کنشده از
ایجا برآمده ام و اکنون برکان میرورم و خانه باز آیم پس از کان دکان باو گشته که تو خانه نشین عادت کرده و ولد سفر گشته و مردانرا سفر ضرور
است علاء الدین ایشان گفت مر حاجت سفر نیست و در جهان راحت عوض ندارد پس یکی از ایشان گفت او با همیان می زند که اگر آتیه ور شود جز
مردانکا و بعلاء الدین گفت ایگ جان علاء الدین فرزند آن بازگانان خبر سفر تجارت فخری ندارند پس علاء الدین از سخن ایشان در خشم شد و بجان زرق داد
گفت سبب کردی تو چیت علاء الدین گفت که فرزند آن بازگانان مرا سرزنش کردند و گشته که بازگانان را در کار فخری بجز سفر نیست چون بقصد به
نیجا رسید بادا شد و ستر از اسب از دستان فرو بست

چوب سیاه و کبک

گفت فرزند آن بازگانان مرا سرزنش کردند و گشته که بازگانان فرزند از خزانیکه سفر کرده مال
کسب کنند پس علاء الدین باو گفت ای فرزند ایا قصد سفر داری علاء الدین گفت ای قصد سفر دارم با پیشش گفت بکدام شهر سفر خواهی کرد
گفت بسوی بغداد می خواهم بروم که در آنجا مردم یک بر دو سود دارند و در آنجا خواهی تو بود هر گاه او از برای تو
بصناعت همیا کند من مال خود ترا سر مایه دهم علاء الدین گفت بهترین احسانها اینست که تعجب درو گشته اگر احسان خواهی کرد اکنون نیت
احسانست پس مادر علاء الدین خادمان بخوانست و کسانی که با بستر ایشان سالی داشتند حاضر آورد و ایشان فرمود با متاع مناسب بغداد باریست
الفرض مادر علاء الدین را کار برینگونه شد و انچه علاء الدین آن نگاه کرد پس خود علاء الدین را در باغ یافت از جوانان شمس گفت سوار گشته بخانه رفت شمس
الدین سوار گشته از پی و بجایه در آمد باه های بسته در آنجا و بدانان با جوانان گشته زن شمس الدین آنچه از بازگانان زادگان و پیداده بود با شوهر گفت شمس
الدین بعلاء الدین گفت ای سر خد اغرب را نیست گنا و پیوسته فرزند را بچشمی مردانست که در شهر خود روزی خورد و پیشینان گفته اند که سفر را ترک کنی اگر چه یک
میل راه باشد سیر را گفت آیا تو سفر را مصمم شده و ازین قصد با خواهی گشت علاء الدین گفت ناچار باید سر مایه برداشته بغداد سفر کنیم و گرنه جای
خویش برکنده کسوت درویشان پوشم و بیرون رفته بشهر با بگردم شمس الدین گفت چیزی محتاج پیشم مرا خواسته بشهر مست و بعضا عتقا و بارهای مناسب
هر شهر دارم پس از آنجا چس با یک بر باره هزار دینار میت آنرا نوشته بود بعلاء الدین محمود گفت ای فرزند من از پیشه که غایب الاله گویند بر تو میترسم
و در راه تو بادی ایست که با دیکر مکانش نامند از نیز بر تو هم دارم که درین دو مکان بسی جان تلف شده و بسی جوانان گشته علاء الدین گفت ای پدر سبب
چیت شمس الدین گفت ای پدر سبب چیت شمس الدین گفت بدوست را هنر که عجلانش کرد میداینده فتنه را سبب است علاء الدین گفت انشا الله
از ضروری نخواهد رسید پس از آن علاء الدین با پدر سوار گشته بسوق القداب رفته نگاه کارهای از سفر فرزند آورده دست شاه بندر بازگانان بر رسید و باو
گفت ایخواجده در کجایی است که بصناعت تجارت ترا بار بسته ایم و با تو سفر فرستیم شاه بندر گفت مرا ضعف پری در یافته دیگر سفر کردنم نشاید اکنون نوبت سفر
پیر من افتاد و حکام گفت خدا این سپرد از پیر تو نگاه جدار پس از آن پیر خود را بکام سپرده و گفت این ترا بجای فرزند است و صد دینار از برای پدرت
خود هست کن آنگاه شاه بندر شخصت اشتر خرید و با علاء الدین گفت ای فرزند اگر چه من با تو نیت دلی این مرد بجای من ترا پدر است هر چه بگوید باید سخن و را
بشنوی پس آن ستران خادمان را بجان آوردند آنشب قتم از برای سید عبدالقادر کیسانی که رفته سفره با داد چون با داد شد شاه بندر شمس الدین پیر خود
را ده هزار دینار رفته داده گفت چون بغداد آمدنشوی اگر در متاع خود را چیزی بیغوش اگر متاع کاسد باشد ازین نه با خارج کن پس با بر ستران بنهاد
و همگی را وداع کرد و از شهر برآمدند محمود بنی سینه بسطوحه او داده گشته با پیران آورد و با خود میکشند ازین پیر بره توان یافت کرد پس ابان
که در آنجا خواه و رقیب در میان نخواهد بود و شمس الدین از آنجا در ترم محمود بنی از تهم محالست تا نده بود پس محمود بنی شاه بندر رفته او را وداع

کردن سلسله این محمود گفت که هزاره بار طلب مرا فرزندم علامه الدین به گفت او را بجای فرزند هستم علامه الدین با محمود غلجی در کجا جمع آمدند چون گفتند
به بخار سید باداوند و شترزاد لنگه و کسان فروت
و محمود غلجی بر او سینه طبع علامه الدین را سپرد که جدا گانه

**گشت سبب برآمد
چون و چنان و قیام**

فرزند و نوشیدند حاضر آورد پس از آن روز به راه نهادند و محمود غلجی چهار خانه در چهار شهر دشت خانه در مهر خانه در شام و یکی در حلب و دیگری در حمص
بود پس علامه الدین با محمود غلجی در کوه و صحرای حیرت شدند تا اینکه نام نزد یک شه مدس محمود غلجی علام خود را نزد علامه الدین بفرستاد علام نزد علامه الدین
بیاورد که علامه الدین علامت میکند غلام پس رفت دست علامه الدین را بر سینه بگفت خواب ترا سلام برساند و از تو عهد معافی می خواهد علامه الدین بگفت
تا بحال الدین حکام که مرا بجای بدست مشورت غم دعوت در اجابت کنم من بحال الدین علامه الدین مشورت کرد او گفت مردس از آن در شام سوار کرد و یک
رسیدند از راه ابراهیم به دست با مشورت بحال الدین کرد گفت مردس از صحرایان شده و بجهت در میان ایشان و نیت او گفت شنیدن من تمام
محمود در آنجا نیز مجلس معانی فرمودند کس بطلب علامه الدین بفرستاد علامه الدین با حکام باز نمود منقش کرد علامه الدین گفت تا عازم رادم رفت پس
انسان بر خواسته شمشیر بر جود حایل کرده جامه برایش پوشید و رفت محمود غلجی بر سینه محمود بر پای خواسته بر دستام کرده پس سفره گسترده خورد
محمود نزد بنوشیدند نگاه محمود غلجی بر پیش برده که علامه الدین را بر سینه علامه الدین بگفت چه قصد داری او در خوابی کرد محمود گفت ترا حاضر آوردم
که از تو بهره مند شوم و گفت شام عریضی آدم من و دو پارک من از راه کوه بریم همی کنیم سپوز و همی کنیم سپوز جهان بریم و جهان آوردیم تمام
که خواباید بسیار از تو از آن پس از آن محمود غلجی قصد علامه الدین کرده جویت که او را بر زمین زنده در حال علامه الدین بر خواسته شرح
کشید و با محمود گفت ای بر تو فکر با این بری از خدا نترسی و بند شاعر مثنوی الا ای که عمرت به خدا درفش که خسته بودی که بر باد درفش
چون علامه الدین شرف با حکام رسانید محمود گفت ای صاحب امانت چه هست فرود خسته بشود و اگر به یگان بر فرود خسته بودم بر سینه و چشم و کفن ای بدک
من با تو بر کز مرگت و مرا گفت کنم پس از آن نیز بحال الدین حکام با محمود و با و گفت بفرودست فاسق من هرگز با او در نیت شکم و بر سر راه رفتن
حکام گفت ای فرزند تو بگویم که نزد او مرد و کفن ای فرزند که از او جدا شویم بر جان خود از پاک اندیشه تا که علامه الدین گفت حال است که با او مرا گفتیم که در آنجا
علامه الدین با معاشی خود با بار کرده باک که با او بود در راه و در سینه دو آند بحال الدین حکام گفت حال که نای تو چنین شده در اینجا فرود نیاید که نشاید
پیش از آنکه دروازه شهر افتد او را به بند نه در اینجا بر سیم که دروازه شهر را طلوع آفتاب بخشد و غروب نه از آنکه هم دارند که را نقصان بگفت هر روز
و کن بیای بسیار به جلد سپیدان علامه الدین گفت ای بد من این بیاعتنا برای سود بیشتر یا آورده ام که قصد من تفریح بوده است بحال گفت ای فرزند من
از راه زمان خوب بر تو در مال تویم دارم علامه الدین بگفت ای مرد تو فرمان بری با فرمان ردامس بیداد و سخاوت کز مستحکم با عدا که باز کان
بند او بصاحت مرا پسندد و مرا بشناسد حکام بگفت ای خواهی کن من ترا بنده می کنم پس علامه الدین بفرود آوردن بار را بگفت محمود خادمان
بار را فرود آوردند و بچینی جمع کردند و تا بنیت در آنجا بودند نگاه علامه الدین از برای دفع ضرورت درآمد از دور چیزی دید که همه در شام
گفت ای فاطمه سالار این چیست که در شناخت حکام بگفتی کرده نظر بد انبوی اندیش دید که سنان نیز با و صفی شمشیر باست که در شناخت
ناگاه دیدند که ایشان سواران خویش شده و بزرگ ایشان شمشیر بگفتند چون عرب بدیشان نزدیک شده و بار بار دیدند یکدیگر را آوردند
که است شصت است چون این مذاکره شش ایشان با علامه الدین حکام گفت ای بست زین عرب عثمان نگاهار پس شیخ عجلان جهان زده
بر سینه او زد که از مهر پیش برآمد پس از آن چون میگردد حموی آوردند تا اینکه از آن فاطمه علامه الدین بود کسی ندانند که شده و بار بار
با ستران بار کرده بر فتنه علامه الدین با خود گفت ترا بگفتن نخواهد داد و اگر این جامه و دست زین را از من خویش بر کنده به دست بگسترند چشم و خود با
گفت بر این دستوار مدینه است و نگاه دید که از خون کشخان بر که خفته بر اینجا صح انده خورد با بر این دستوار میان خون انداخته سخن
یا لود خورد ما نند کشخان کرده که بخون آلوده باشند علامه الدین ما کار به نیکو شده و اما عجلان با زرد سنان خود گفت ای صاحب امانت این فاطمه
از مهر می آید از بغداد بیرون شده اند چون فتنه به بخار رسید باداوند و شترزاد لنگه و کسان فروت

**گشت سبب برآمد
چون و چنان و قیام**

گشته اند با شرح گفتند از مهر می آید پس ایشان گفت بسوی کشخان باز کردید مرا کان نیست که بزرگ این فاطمه او را انبال کرده است
پس بسوی کشخان باز گشته بر جهت از و دمی تا اینکه علامه الدین بر سینه داد و خود را در میان کشخان چون گشته اند احده بود گفتند
چون تو خود را نند کشخان کرده ای نیز تا پاک بشیر امید زنده شدند فاطمه نگاه بدوی زین بر کشید و جویت که سپید علامه الدین بگوید علامه
الدین گفت ای سیدی با عید القادر چیست از تو بخواهم و سخات از بکت تو بجوم ناگاه علامه الدین دستش را نظر کرد و که زین بر سینه او بر کرد
و زین بر سینه گشته دیگر که در جلوی او افتاده بود و بر کمان این شده که فتنه او بظلمه الدین بر آید نگاه علامه الدین از میان
کشخان بر جویت بدوی پاران خود گفت ای عرب من او از پای روزه شنبه من یکی از سواران سرون آمده علامه الدین را دید که حمید و دو بگفت
که بر ترا سودند که ما از بی تو بستم من عریض را از علامه الدین بر آید و علامه الدین در پیش روی خود خویش ای دید که مدکن بر صلب بود بفرود خط
رفته رشت خواهد و خان محمود که خواست گفت با حمید هر فاست ناگاه بدوی بیای مصطفی بر سینه دست برده که علامه الدین را کرد علامه الدین گفت
با و باشد از بکت ایشان خلاصی جویت در حال جویت است بدوی را که بدوی فریاد زد و گفت ای صاحب امانت ای صاحب که عزم بزرگش از فاطمه را

گفته اند با شرح گفتند از مهر می آید پس ایشان گفت بسوی کشخان باز کردید مرا کان نیست که بزرگ این فاطمه او را انبال کرده است
پس بسوی کشخان باز گشته بر جهت از و دمی تا اینکه علامه الدین بر سینه داد و خود را در میان کشخان چون گشته اند احده بود گفتند
چون تو خود را نند کشخان کرده ای نیز تا پاک بشیر امید زنده شدند فاطمه نگاه بدوی زین بر کشید و جویت که سپید علامه الدین بگوید علامه
الدین گفت ای سیدی با عید القادر چیست از تو بخواهم و سخات از بکت تو بجوم ناگاه علامه الدین دستش را نظر کرد و که زین بر سینه او بر کرد
و زین بر سینه گشته دیگر که در جلوی او افتاده بود و بر کمان این شده که فتنه او بظلمه الدین بر آید نگاه علامه الدین از میان
کشخان بر جویت بدوی پاران خود گفت ای عرب من او از پای روزه شنبه من یکی از سواران سرون آمده علامه الدین را دید که حمید و دو بگفت
که بر ترا سودند که ما از بی تو بستم من عریض را از علامه الدین بر آید و علامه الدین در پیش روی خود خویش ای دید که مدکن بر صلب بود بفرود خط
رفته رشت خواهد و خان محمود که خواست گفت با حمید هر فاست ناگاه بدوی بیای مصطفی بر سینه دست برده که علامه الدین را کرد علامه الدین گفت
با و باشد از بکت ایشان خلاصی جویت در حال جویت است بدوی را که بدوی فریاد زد و گفت ای صاحب امانت ای صاحب که عزم بزرگش از فاطمه را

اثر قافیه را گرفته بنفشه امراض ایشان را کار بدینگونه بنشد و اما محمود دلیلی بجا کردن بار باغی و میوه و سبزه و غیره تا بغایت باغی و سبزه و غلظت آن علاء الدین را
 در آنجا کشیده یافت و از خاک شد پس پا و کشته بسوی خوش سپاه او را سبب بی تشنه شده بود سرش بر که از خوش آب بنوشد سیاهی علاء الدین
 را دید بر سر محمود دلیلی سبزه کرده چشمت علاء الدین اشاد که بایکجه چرم شلو و خسته محمود گفت با تو این کارها کردی و ترا به پنجاهت که از دست علاء الدین گشت
 عرب را به بیرون نشاند محمود دلیلی گفت ای عزیز زنده مال چهار پان ترا داشتند فرود آئی و هر اسب کن و باک واپس علاء الدین فرود آمد محمود دلیلی او را بر
 استی بنی بنشاند و میرفت تا بشهر بغداد رسیدند و در خانه محمود دلیلی فرود آمد محمود علاء الدین را بفرمود و باو گفت ای عزیز زنده مال خدای تو بود اگر خواهش
 من بجا آوری و سخن بپذیری و دو برابر آن مال تمام کنم چون علاء الدین از کار ما به در آمد و را بخانه زرنگاری جای داده فرود سینه بگردد که در وجه کوزه
 زوبنی میآورد پس بخوردند و بنوشید محمود دلیلی میل که آرد وی علاء الدین بوسه بر باید علاء الدین دست پیش برد و او را گرفت و گفت که تو هنوز چون پیش
 که راستی محمود دلیلی من مال را استر و جامه ترا نگاه ندارم پس جامه و استر و دواد و گفت در بکشتی تا من بروم محمود در بکشتی دو علاء الدین رفت و نمیدانست
 که در تاریکی شب بکجا رود ناگاه به مسجد می رسید به هیز مسجد در آمد در آنجا سکون یافت و بهر سوی نظاره میکرد و پرتوی دید که همی آید چون یک نظر کرد دید
 که قاضی در دست دو غلام و دو بازگان از بی او می آید که یکی از ایشان مردیست خوش شایه و بیکوروی و دیگر جوانی است سر و قد و کل عذار پس علاء الدین
 شنید که آن جوان بازگان گفت ایتم ترا بچند سوگند میدهم که در قهرم من من رد کن بازگان گفت من با ترا بی گروم و تو نیز رفتی و بطلاق سوگند خوردی
 چون بازگان این بگفت بدست راست خود گفت کشته سپری او یک دره و او سپه نشسته و بر قوس قرصی مانده و اسلام داده و او را سلام کرده
 باو گفت ای سپه بگستی گفت من علاء الدین بمش الدین شاه بندر بازگان بنتم و از هر سو باید تو را پیش کردم بخاد با از متاع کران محبت از برای او
 بر رسم سرایه میا کرد چون قصد به پنج رسید با داد شد و شتر و ابله از استان فرودست **شب دین منهد** **چند و پنج چاه** دینار زلفند
 جوان بگفت علاء الدین بازگان گفت که پررم از بهر من چاه بار بجانعت میتا کرده بر او **چند و پنج چاه** دینار زلفند
 پس و او من سفر کرد بغایت الاسد بر سیدم عرب بر من بتا خستند و مال مرا برگردان من چون مشهور مانده نمیدانستم که در کجا شب برده آورم چون اینکار
 بدیدم بهنگان چاکر قسم بازنگان گفت ای عزیز چه میگوئی درین که من هزار دینار نقد و جامه که هزار دینار قیمت داشته باشم از بهر علاء الدین گفت
 اینها را بچسب من خوشی و او بازگان گفت این سپهر کی می سپرد و منست و پدر او جز او سپری بداشت مرا نیز و خرسیت که جز او در خردم و او را نام
 زبید و عودیه و در حسن و جمال بشهر اندر شهر است من آن خرد و ویر و بچ کردم و این سپهر او را دوست میداشت ای اشک این ناخوش میداشت این
 بس طلق سوگند خورد و از جنت خویش جدا گشت پس آن همه مردمان نزد من فرستاد که من در خرد و در کتم من کتم تا محمل نباشد اینکار صحیح نیست
 و با پسر متعش شدیم که مردی غریب را محمل قرار دهم تا از برای ما در یکجا تنگ و سوزنش نباشد پس من غریب هستی با پایا که در خرد و تریوخ کنیم و تو یک امش
 زاده بودی و چون صبح در ایام اطلاق دهه ای که کتم ز من بستان علاء الدین با خود گفت که یک شبه با دشمنی مد خانه و خوابگاه می بسر بردن بهتر از نیست که
 در مساجد شب را بر آورم پس برخواست با ایشان بسوی خانه قاضی رفت چون قاضی بعلاء الدین نظر کرد محبت او در دل قاضی جای گرفت
 با پدر و دختر گفت چه قصد دارید بازگان گفت میخواهم که اینها را با دختر خود محمل قرار بدهم و لکن حتی مد هزار دینار از بابت مهر بوس که اگر این
 جوان امشب در نزد او برود آرد به او ان طلا قش در من او را هزار دینار نقد و جامه هزار دینار و استری هزار دینار از برای بختم و اگر دختر
 طلاق ندهد هزار دینار نقد بشمار دینار شرط صیغه خواندند و پدر و دختر از علاء الدین حجت گرفت و جامه بر او پیشانید و او را بچاه دختر
 بردند بازگان او را به گذشته پیش دختر در آمد و با او گفت حجت مهر خود را بکمر ترا بچوان نکوروی که او را علاء الدین ابوالشامات گویند تریوخ
 کردم پس علاء الدین با و سپرد و حجت بد داده بخانه خود با رگشت و اما پسر عم و دختر دایه داشت که بنانه زبیده خود را آمد و مشد میکرد با دایه گفت
 ای دایه زبیده دختر عم آنچنان نکوروی به پسند پس از آن مرا قبول تو را هر که در من از تو می خواهم که جیلتی کرده و دختر که از آن جوان منع کنی دایه گفت
 بگو انیت سوگند که آن پسر را نگذارم بدخترک نزدیک رود آنگاه دایه پیش علاء الدین آمد و گفت ای عزیز من از بهر خدا ترا ایند میدهم پس مرا ایند
 و باین دختر نزدیک شود او را بگذار شهاب بخود و تو دوست بدمند که تن او مجذوم دست میآورد اما خوشی او را بکمر و جوانی و خوب رویی تو با منوس تلف
 شود علاء الدین گفت مرا بچسب دخترک حاجت نیست پس آن دایه نیز از شتر آمد و با دایه تر همان گفت دخترک مرا بچسب شوی احتیاج نیست پس
 دخترک نیز بچسب است و با او گفت که سفره برداشته نزد آن پسر شو که طعام بخورد پس گفتگ سفره را در پیش علاء الدین بگذاشت علاء الدین چندان بخورد
 که سیر گشت پس از آن تملات نشسته تا او از نیکو سوره نیست می خواند دخترک کسی را که جدام کرده باشد بدینسان میخواهد سخن عجز که در حق این
 جوان در حق آنچنان در عنت پس از آن دخترک خود برداشته تا برای او را بست کرد و با او از طرف انیکر ایند و بیت بر خواند تو اگر کس ز عوی بچی گواه
 داری که کمال سسر و بستان و جمال با و داری بیکی لطیفه گفشن خبری هزار دلرا نه چنان لطیف باشد که ولی نگاه داری چون علاء الدین
 این پات از دخترک شنید او نیز سوره ایس خوانده پس از آن این بیت بر خواند ای که زبیده فاپی در دل مالشسته حسن تو جلوه میکند ایند
 پرده بسته پس دختر را با او بچسبید برخواست برده برداشت چون علاء الدین او را دید این بیت بر خواند تو از هر در که با زانی بدین خوبی در سخنان
 در می باشد که از دست بر روی خلق بکشتی پس از آن دختر قدم پیش گذاشته سر بر زمین آورده و هر یک از دیگری بنظره چنان دل بر بودند
 که مجال نظر دیگر نماند چون تیر غمگان در خرد سینه علاء الدین جا گرفت ایند و بیت بر خواند مشا سبند و موزون حرکات و لغزیت
 متوجه بند بر استخوان بی حییت عجب ارگم در مشهور که بیار سببماند مگر او ندیده باشد رخ با بر با فریت پس چون دخترک بعلاء الدین

گفت

گفت و در میان ایشان دو کاسی پیش نهادند و الله الدین این است بر خواند و در وقت خوب طریقه میوه در لکن بچشم بست که نوز که نرسیده است
چون دگر در برابرها و الله الدین گفت از من در شوی تا خوشی تو را در دگر دگر حرکت نیز این سخن بعد از الله الدین گفت
گفت که من مجذوم هستم و حرکت از مجوز اینجست شبنم علامه الله الدین گفت مرا نیز مجبور گفت که ناخوشی بر من زین پس علامه الله الدین سخن
عام در حرکت مجنون و دگر کرد و در کشت و بر پشت سعاد و ستوار یکسو و علامه الله نیز شهورت گنجینه من هر دو دست را نشان
کرده و خطه محنت را بر در ششما از بگرفت و انقب را با سادی و طرب بر روز آورد و چون روز بر آمد علامه الله الدین با و گفت انقبس که طرب
نام ما در حرکت ضد تو از این سخن چه بود علامه الله الدین گفت ای قانون مرا با تو ماضی پیش نمانده پس از آن از هم جدا خواهند و در حرکت
این سخن از که سندی علامه الله الدین گفت عدت ده هزار دینار مهر ترا از من گفت که اگر امره ز مهره هم برادر خانه قاضی بر ندان اند که اکنون دست
من از یکد بار گونا است حرکت با سندی از آن تو طلاق بدست شوهر است علامه الله الدین گفت طلاق با سندی مکن چیزی نیست که مهر او کنم
و حرکت کارسان شود دل به یکدیگر با یکدیگر دارد و از جمع هر دو کس کن و لکن تو این یکصد و بیست از من بستن اگر مرا بخوان چیزی بودی تا تو میگردد
چون این یکصد دینار چیزی ندارد که مهر از محنتی که با شمر عمر دارد نام مال خود را از من بکانه آورده و چون روز آمدیم از سوگی شرح رسول من نوشته جان
قضیه بخار سید با ما آتش و مهر زادت کفار زودست گفت بنک جویخت حرکت علامه الله الدین گفت چون فردا از سوگی
شرح رسول من نوشته و قاضی و جرم ترا گویند **تشریح و بیان حرکت** که زن خود را طلاق بگوید یا بیان بگوید که ام شرح جاز نیست که
کمن وقت چنین شرح کنم و حکام با ما طلاق بگویم پس از آن دوست قاضی بر پس از آن بوی کن و همچنین دست استانی در انحصار یک کس
و هر یک که و دینار در ناگاه سخی که ترا سودمند بود و اگر کسی بگوید که بر طلاق بگوئی و دینار در جامه مهر نسازم تو بگو با و که حضرت پس قاضی
و مشهور بود با و از آنکه در اجالت ضد علامه الله الدین با حرکت و گفت بود که نگاه رسول قاضی در کوش علامه الله الدین بر ساد رسول گفت قاضی ترا بخوان
و بدین تو در روز قاضی شسته نگاه علامه الله الدین هم دینار در کمن رسول بناد و با و گفت در کدام شرح جاز نیست که وقت چنین شرح کنم و با و این کس
بگویم رسول گفت در روز ما هر که جاز نیست و اگر تو شرح از آن باشی مرا بکیل خود کرد آن پس و دو پیش قاضی با ما در قاضی اجتهاد الله الدین
پس از آن طلاق بگوئی تا آنچه شرط کرده استانی علامه الله الدین پیش شد دست او را بر سید و نگاه دینار بدست او نگذاشت با ما را تا انحصار
کدام نه نیست که من وقت چنین شرح کنم و با و داد آن طلاق بگویم قاضی گفت طلاق بر شمای شوهر در شرح نه سازه سلطانان جاز
بناشد پس در حرکت گفت اگر طلاق بخوانی که هزار دینار را داد کن علامه الله الدین گفت سه روز را اجالت ده قاضی گفت سه روز صلت گفت
نخند بگو ده روز صلت گفت با علامه الله الدین مشهور کرد که من از ده روز با مهر داد که با طلاق گوید و این شرط از شکل موی آنکه
و گوشت در روغن در پنج و سایر خوردنی در نوشیدنی که در شش کانه به شکر است با حرکت و حرکت گفت تو حاضر آسوده و در شش
خدا را بس که است سحر آنچه زاید است پس است پس از آن حرکت بر جسته جام حاضر آورد خوردنی بخورد نگاه علامه الله الدین از حرکت
سلاح و طرب جویخت و حرکت خود گرفت چنان بر حرکت که سنگ سخت از دینار ساد پس ایشان در عیش و مینا ط بود که در کوش بود
بعلامه الله الدین گفت بر خیز میان که بر در گیت علامه الله الدین جدا آمد و در کوش و جازش از در ایشان بر در با و گفت چه مهر آید گشتند
بمستی با در ایشان و در میان شهر میسر در آن نازا قوت و عزت از سماع اشعار نغمه است مرا و اینست که شب را در تو شمشاد سادی
روز آوردیم چون با ما در شهر راه خوشین رویم که سماع دوست داریم در میان با یک گشت که آنچه قصاید و اشعار تقریباً دارد علامه الله الدین
گفت مشورت با من کرد پس بر از حرکت که داوران پاک آید و حرکت گفت بر یکجای پس در کجا و او با ما از آورده نشاید و طعام در آورده ایشان
نخوردند و گشتند در آن بساط که منظور زبان باشد شکم بهت کند اشعات بر با کول پس از آن گفتند بستید نوشه و در خنده است در روی
و سماع و حرکت نشد که شمای است چون به چنان نزدیک سماع می شبنم چون با من سماع شد علامه الله الدین بان گفت این زبان
بود که سماع بگوید پس حکایت خود با ایشان باز گفت که بعد از ده هزار دینار از مهر تو از هم آوردیم ولی تو اکنون از ایشان گفت قول من پس
نخوردند و بشام و چهل درویش را در زیر حکم است ایشان را بر نام و بر زودی ده هزار دینار از مهر تو از هم آوردیم ولی تو اکنون این دگر که آنچه از مهر تو از
خط و سرد و نشاط چه آید که سماع از برای عاید سماعی غذا است از برای طایفه چون است و آن صفا در پیش هر دن از شنبه و حضور یکدیگر و ابو
نواس بن حسن با و در سبب با و اند و سبب نشان بد چنان است که بهت که طایفه را دلشکی بود او به او و بر میگردد که بجزر قصد من است که شمر
اندر بگردم که در ششما من برود پس جام در ایشان پوشیده در شمر می کشند تا بهر آنکه رسیده الغرض آنجا درویش نشانی است بر روز آوردیم چون
با ما در شش صفا در دینار بر سبب با و اند که ششما علامه الله الدین از ما گرفته جاندار رفت آنچه خوردنی هر روز بود بخورد چون ششم بر آمد علامه الله الدین
رکوش کرده با و حرکت گفت داد پیش ده هزار دینار را که وعده کرده بود و آن را آوردند و لکن ایشان خداوند مال گشتند که وعده سبب با و اند آورد پس
ایشان در کوش بود که در و ایشان در کوشند و حرکت علامه الله الدین گفت که در بروی ایشان کجا علامه الله الدین در کوشد ایشان
سخن تا آمدند علامه الله الدین گفت ده هزار دینار حاضر آورده ای با نه گشتند هنوز به بیار آورده ایم و لکن پاک در روز داشت با و
از برای تو گیمیا بزم اکنون تو زن خویش را بجز از آن بفرما که دل با و بشا ط آورد که سماع را دوست داریم پس و حرکت چنان
عود سواحت که سخانی بر نفس در آمد و پشت را بر روز آوردند طایفه با یکصد دینار در دینار سجاد که گشتند با گشتند همین سوالی در ششما

تشریح و بیان حرکت
چون از کس

می آمدند چو شب و هم برآمد ایشان نیامدند و سبب نماندن آن بود که خلیفه فرمود بزرگواران بازگمانان بخواب است و باو گفت چاه شک مصر حاضر کن چون قصه بدین رسید
 باد شد و شنید اول لب از دستان فرو بست گفت که چاه شک متعلق طرز که از مصرش می
میتب لیت که اینک
چو از آنجا بیاید
 گفت ای ملک جوان بخت خلیفه دارون الرشید بان بزرگان
 آورد حاضر کن که هر شک مزار دینار همت داشته باشد
 و همت شک را بر آن نویسد و خلاکی حبشی حاضر ادبش بزرگان هم آنچه خلیفه فرمان داده و حاضر آورد و خلیفه چاه شک را بعلام سپرده گفتی از زبان
 شمس الدین شاه بندر بازگمانان نوشت و بعلام گفت این را با اگر در بغداد محلت بود و بگو که او را من علام الدین ابوالساعات را فغان که ام
 که مردم محلت ترا دلاست کنند پس فلام حبشی باراه و حینا را بد انسان کرد که خلیفه فرموده بود و اما پس علم و شرف روز و هم که روز خود بود و نیز در دست



در آمد و باه گفت پستانه نزد علام الدین بودیم و در حرم عم را اطلاق بچشم پس برادرش را بپیر برادران شدند و در و بجان علام الدین می آوردند چون
 محانه علام الدین در سینه ندید که چاه شک بود هر یکی شکست معصر نموده اند و خلاکی بر استر سوار گشته در محله استاده است بعلام گفت که این را
 از آن کیست گفت از آن خواجمن علام الدین است که پیرا در برای و بصاحت او بیشتر بعد از من فرستاده و در پدر گفت ای علام چاه شک تو را دامن است
 پستانه ای چاه دلاست کم در آنجا علام الدین طول و هم در پیش بود که نگاه در بگو فتنه علام الدین گفت ای زبده گو باید تو از سوی خاصی و از خود است

والی رسول پس من فرستاده زبیده گفت بردار قضیه آگاه شو چون علاء الدین در کتبه دید که پندیده شده بندر بازگمانان بغداد در آنجا بساده
و غلامی کندم کون و نیک منظر را شتری سوار است چون علاء الدین را دیدار استر فرو آورده خود را بسای او در آن کتبه علاء الدین گفت چه میجوئید
غلام گفت مرا پندوشش الهی شاه بندر بازگمانان مصر باین مامور است تا بسوی تو فرستاده پس از آن کتبه بر علاء الدین او علاء الدین کتوب کرده
بخواند و در آن کتوب نوشته اند باز آئی که تا سوز که از من می پنداری شبهای دراز من بی نی غلطی که خود فراق تو مرا کن نه گذارد که تو با من
پس از آن نوشته بودند بعد از سلام تام و بخت و اکرام از شمس الدین بسوی پدر خود علاء الدین که ای پسر با آنکه گشته شدن و این رخسارهای تو بین
رسید من نگاه تن منج مصری از برای تو فرستادم طول مباحش که صد چندین سال آقا است و ای فرزند شنیدم که ترا از برای زبیده خود تیر
شاه بندر بغداد محفل قرار داده و پنجاه هزار دینار با تو شرط کرده من این پنجاه هزار دینار را با فلاک سلیم نام فرستادم و ای فرزند مادر و اهل خانه بیلاست
و عا هینشده و ترا سلام میرساند و سلام علاء الدین چون کتوب بخواند بارها بگفت باید در زن خود گفت این پنجاه هزار دینار نزد من رسیده را تو بگر
و این بار با تیر و بفرستش و سرا باین داده سودا را خود صرف کن بدزدیده گفت و او ای بیچ خیر گریه و او با هم زن خود زبیده را تو با او هر طور که
دانی کن پس علاء الدین با پدر زن خود خواسته بار بار آوردن خانه بفرمودند و خودشان نیز زبیده در آمدند زبیده با پدر خود گفت ای پدر
بارها از آن که بود گفت ای دختر اینها از شوهر تو علاء الدین است که در شش اینها را در عوض بارهای بیچاره او فرستاده و از برای علاء الدین پنجاه هزار دینار
زلفه فرستاده اکنون در باب مهر رای دای مست خواهی که خواهی پیش علاء الدین برو خواسته صندوق بگشود و مهر زبیده بشمارد اینک مهرم
ایم بکیز علاء الدین بنی مطلق را بدزدیده گفت اینک خواهی شد که الطلاق بید من اخذ با ساق یعنی طلاق در دست شوهر است پس طلاق و
مخزون بنومیدی بروست و به پسر شاه ده بجزر گشته چندی گذشت که در گذشت و اما علاء الدین بارها بار بار کرده بیازار رفت و ما محتاج بیست
هر شب مینا کرده بخانه بیاورد و آنجا زبیده گفت آنرا او پیش دروغ کور نظر کن که وعده کرده و خلاف نموند زبیده با او گفت تو پسر شاه بندر بودی
ببینم در دست رس بدستی آن در او پیش که مسکینان هستند هزار دینار بگوئی می توانستید بدهند علاء الدین گفت اکنون که خدا ما را از ایشان
بی نیاز کرده و اگر باز پانصد بروی ایشان نکشایم زبیده گفت چرا حق ایشان ندانی که این خیر و برکت از قدم ایشان با رسید و ایشان هر شب صد
دینار بر سر سجاده در می نهادند و چون پانصد ناچار باید بروی ایشان بکشائی پس عیش در آمد مشهور روشن کردند علاء الدین زبیده گفت عود
بگردد و سچی چند بخوان در میهن بود که در بگرفتند زبیده گفت بر خیز و بپوش که بنده زر گیت علاء الدین پر زبیده در کتبه دید که در دستان هستند
علاء الدین گفت مر جبا اید و روغ کویان بدون آینه پس ایشان در آمدند و نشسته علاء الدین سفره بگشود و خوردند و بنوشیدند پس از آن نشسته ای خواج
علاء الدین را خاطر تو مشغول بود باز گو که با پدر زن خود چه کار کردی گفت خدا فرزند ترا داد با عطا فرمود ایشان گفتند بجز اسو کند که ما بر تو
ترسان بودیم چون قصه بد بخار رسید با ما شد و شهر را دست از داستان فرو بست **و مشرف پنجاه** گفت ای ملک جوان
جوان بخت در او پیش علاء الدین گفت بجز اسو کند که ما بر تو هم داریم و ما را از تو باز داشت **چهارمین** مکر تخی دستی ما
علاء الدین گفت فرج قریب از تو دور دور کار من من رسید و درم پنجاه هزار دینار زلفه و پنجاه سنگ مصری که هر باری هزار دینار قیمت داشت
پدر من بفرستاده و میان من و پدر زن کشتی شد و با هم هر بان کشیم و ای محمد و صد علی ذلک پس از آن خلیفه از خبر وضع ضرورت برخواست پروان رفت
پس از آن جعفر وزیر برکی بعلاء الدین گفت ای علاء الدین ادب نگاه دار که تو در حضرت خلیفه نشستی علاء الدین گفت کدام ای ادلی ارمن در نزد خلیفه رود
حضرت جعفر گفت آنکه با تو سخن میگفت و برخواست همان خلیفه بدون لرزشیده است و من جعفر وزیر هستم و این سرور سیاف است و این بودوش
این جنسانی است با عقل خود کامل کن و بین که مسافت از مصر تا بغداد چند است علاء الدین گفت چهل و پنجروزه مسافت است از آنکه
که بارهای تو بیچاره را امروزه روز است درین ده روز چگونه خبر بد تو رسید و او نیز بار بسته بد پنجاه نفر نشاند علاء الدین گفت ای کجا باز گو گدین
مال و در از آنکی بود و زبیده گفت از خلیفه بدون لرزشیده بود بسبب جنتی که با تو داشت ترا با چو از احسان نخواست پس ایشان در میهن بودند که خلیفه در آمده
علاء الدین برخواست در پیش خلیفه زمین بوسه داد و گفت خدا خلیفه را پاس کند و او را دوام عمر و حرت و با خلیفه گفت با علاء الدین زبیده را بگو که
بشکر از خط صی از دست پسر عم خود بفرستد اینگز ساز کرده با او از نیکو آن پس زبیده خود گرفت و چنانش نخواست که سنگ سخت بفرستد پس زبیده با
بشاد کامی برود و از آن چون با داد شد خلیفه بعلاء الدین گفت فردا بجزرت ما حاضر آئی علاء الدین گفت ایها الخلیفه انشاء الله پس از آن علاء الدین
روز دوم ده طبق در بهای قیمتی گرفته بجزرت خلیفه حاضر آمد و خلیفه بگری بنشسته بود که علاء الدین از درد درآمد و اینده و بیت بر خواند اسب طریقه
عیش تو ای شاه بنین ارجان من خصمان تو پوسته حیزین با خورشید زمینی و خداوند رانی از جو زمان دشمن تو نیز زمینی با و پس خلیفه او را
او را مر جبا گفت و علاء الدین گفت ای خلیفه بفرستد پسر عم خود را قبول کرده و من این طبق را با آنچه در آن است بسوی پدر آورده پس خلیفه بدید و قبول کرد
و از خلعت بگشود و شاه بندر بازگمانش کرد و در دیوان جایش با او علاء الدین نشسته بود که ناگاه پدر زنش در آمد علاء الدین را دید در جاسک
او نشسته و خلعت پوشیده بخلیفه گفت یا کاک الزمان از هر چه علاء الدین خلعت پوشیده در جای من نشسته است خلیفه گفت من باور شاه بندر باز
کامانش کردم شنیده که در مثل محله اذ المناصب تقلید لایحظه اکنون تو مبرول هستی بدیدن علاء الدین گفت او نیز از نامت پس از آن خلیفه مشور
نوشته بوالی داد و در دیوان نهادند که علاء الدین شاه بندر بازگمانشست و او محفوظ الحرم و مسجع الکلام است و اکرام و احترام او بر چه
کس فرض است چون روزی که شد علاء الدین دکان از برای غلام بگشود و او را بر سر و کلاه بر نشاند و خود سوار گشته روی به دیوان خلیفه که نشست

چهارمین فصل

قصه دینی رسید به دار شد و شهر زاد لب اردستان فرود بست
خلیفه آرد و بیادت محمود های خویش قرار گرفت همه روز در حال ان پناه بود که روزی گویند به خلیفه گفت که فلان بنیمم که خلیفه داد پس خلیفه گفت کجاست
علاء الدین ابو تاشات علاء الدین در حضرت خلیفه حاضر آمد چون خلیفه او را بدید خلعت بدو داده همیشه خوانده هر مانی هزار دینار و خلیفه زیرای او نشسته
و در نزد خلیفه بنیدی میسر و اتفاقا روزی نشسته بود با خلیفه که یکی از ارکان دولت حاضر شد و بخلیفه گفت رئیس ستمین در گذشت خدا خلیفه را زنده بگرداند
پس خلیفه بعلاء الدین خلعت داد و او را بمسئولیت بنواخت و رئیس ستمین که نشسته رازن و فرزند بود خلیفه گفت ای علاء الدین رئیس را بجای کسی
و بمن مال او را بصرف پیادگان و اینک روزی از علاء الدین از دیوان سوار گشته بسوی خانه باز گشت احمد یغی و حسن شومان تا بحال خود بتر باز گشته علاء
الدین ازین خود زنده بود و بیست و ششها روشن کرد پس از ان زنده از هر کاری ضرور برخواست و زلفت علاء الدین نشسته بود که فریادی شنید
و حال میرست به خواست که خداوند فریاد بشناسد که زن خود زنده کرده است که بر زمین افتاده چون دست بسته او بنهاد مردود اش باعث و خانه بندید
از خانه علاء الدین بدو تیر فریاد زنده را بشنید علاء الدین گفت چه فریاد بود که شنیدم علاء الدین گفت تو جان که زنده بر رفت لکن ای پدر گرامی ای ستم مرد و کجای گریه
ایشانست پس عن روز برادر زنده را بکامک سپردند و علاء الدین پر زنده را عزت گفت و او تیر علاء الدین را بشکستی نظرم زنده را کار بدین گونه و ما علاء
الدین جابه نام و حزن پوشیده از دیوان میرید و غمگین گریان نشسته روزی خلیفه با وزیر گفت که ای وزیر سلب بریدن علاء الدین از دیوان چیست وزیر گفت علاء
الدین از هر زن خود زنده محروم نیست پس علاء الدین را حاضر آورد و گفت سبب چیست گفت از برای آن خود محزون هستم و سبب بریدن از دیوان همین است
خلیفه گفت اندوه از خود دور کن و حزن یک سو بکنه که اگر مرده است با مرزش انداخته است و ترا حزن اندوه مگر شودند به علاء الدین گفت ای خلیفه حزن و اندوه
از من برود مگر تا یکمین میرم و مراد پهلوی و بجایک بسیارند خلیفه گفت هر که نفس شده او را تر خدا عوضی هست و هیچ جلدت از ترک شومان ستم چون خلیفه
او را عزت گفت بدین دیوان فرمایش او آنکجا برخواست با در انخلا فدا بگشت علاء الدین آنشب ساهار انخلا بازگشته بود و در چون و در بر او سوار گشته بدیوان برشت
و در حضرت خلیفه زمین بوسه داد خلیفه او را بخت گفت و در تشریح مقام خودش حاجی او پس از انقضاء دیوان خلیفه گفت ای علاء الدین تو امشب همان ستم
پس او را بسرای اندر آورد و کنزکی را که قوه القلوب نام داشت حاضر آورد و باو گفت علاء الدین فی داشت در پند خود که اندوه از علاء الدین میسر و سبب ستم
او می بود اکنون زنده و قاتل بود قصد من این است که از هر علاء الدین عود بنوازی و بجزانی چون قصه بدینجا رسید با ما آمد شد و شهر زاد لب اردستان فرود بست

کشتن در پیاه خلیفه

گفت ای ملک جوان بخت خلیفه با کنز که خود گفت ای قوت القلوب می خواهم با سلع طرب از کنز خزن و اندوه از علاء
الدین بری پس کنز که خود گرفت و سنگ سخت را بر قص را آورد خلیفه گفت ای علاء الدین چه می کنی در آواز این کنز
علاء الدین گفت سپهر را او از خوشتر ازین بود و لکن این بر عود نواختن و نوازیست خلیفه گفت آیا ازین کنز که خوشتر از علاء الدین گفت آری ای خلیفه زمان
مرا از خوشتر است خلیفه گفت تربیت پاک نم سو کنه که این کنز را بنامه آن کنیزان بگویشیدم علاء الدین چنان گمان کرد که مزاج می کند چون با ما شد خلیفه
به وقت انقلب پاینده گفت ترا جفا علاء الدین بگویشیدم قوت القلوب فرحناک شد که او را دیده و دست داشت بود پس خلیفه بفرمود که قوت القلوب
ایک مختلع وارد کن علاء الدین بر نزد قوه القلوب و کنز کانش در محفل که نهشته بخانه علاء الدین برسانند چون قوت القلوب بقصر علاء الدین رفت
و خواجسه بر گفت که هر یک از ایشان بکب و راست در قصر کمرتن نهاده بنشینید چون علاء الدین پاینده دست او را بوسیده باو بگوید که قوت
قوت القلوب ترا می خواهد خلیفه او را با کنزگان بگویشید پس خواجسه سرایان انسان کردند که قوت القلوب فرما نداده بود چون علاء الدین باز آمد
خواجسه سرایان خلیفه بد زشته عجیبش و با خود گفت شاید این خانه من باشد و کنز بودن ایشان از سبب چیست پس خواجسه سرایان علاء
الدین را بدیدند استقبال در بر خواسته دست او را بوسیده و گفتند که ما از مملوکان قوت القلوب
بکنزگان بگویشید و اکنون ترا می خواهد علاء الدین را به استقبال او بر خواسته دست او را بوسیده و گفتند که ما از مملوکان قوت القلوب
هستیم و او را سلام داد و گفت که خلیفه او را با کنزگان او بگویشیده و اکنون ترا می خواهد علاء الدین گفت از من قوت القلوب را سخام داده
و بگویند که تا تو در قصر ستمی من نزد تو خواهم که آنچه از تو خواهم به بر بنده حرامست و بقوه القلوب بگویند که آن را از تو خلیفه خروج کرده چه بود
پس خواجسه سرایان نزد قوت القلوب رفتند و ما حیران باو گفتند قوت القلوب در جواب گفت که صرفا بگریه من صد دینار است پس علاء الدین
همه روز یکصد دینار از بقوه القلوب میفرستاد تا اینکه روزی از علاء الدین از دیوان سبب خلیفه گفت ای خلیفه من قوت القلوب را بعلاء
الدین از دیوان ندانم مگر سبب اینکه او از زن خود زنده خودیه شکلیا شود و بر و محزون نگردد باو سلب بریدن علاء الدین از دیوان چیست صفر
گفت ای خلیفه راست گفته اند که من لقی جابه منی اصحاب یعنی هر که بدو سخنان سپرد باو از افراوس کند خلیفه گفت شاید بریدن او از ما بعد که
باشد ما را باید ما را بایه که بسوی زهر ویم پس خلیفه با وزیر پنهانی بسوی علاء الدین فرستاد چون نزد علاء الدین رسیدند علاء الدین ایشانرا بخت بر
خواستند در پیشروی خلیفه زمین بوسه داد خلیفه در چنین احوالات برید باو گفت ای علاء الدین سبب حزن چیست گریه قوت القلوب نیاخت
گفت ای خلیفه آنچه بخواه جان است شاید کنزگان حرامست و من اکنون نزد او زرفه ام و طول دار عرض شناسم خلیفه گفت قوت القلوب را می
خواهم به چشم و حالت او بر ستم پس خلیفه بر خواسته نزد قوت القلوب رفت چون قصه بدینجا رسید با ما شد و شهر زاد لب اردستان فرود بست

چهارمین فصل

گفت ای ملک جوان بخت خلیفه با وزیر پنهانی بسوی علاء الدین فرستاد چون نزد علاء الدین رسیدند علاء الدین ایشانرا بخت بر
خواستند در پیشروی خلیفه زمین بوسه داد خلیفه در چنین احوالات برید باو گفت ای علاء الدین سبب حزن چیست گریه قوت القلوب نیاخت
گفت ای خلیفه آنچه بخواه جان است شاید کنزگان حرامست و من اکنون نزد او زرفه ام و طول دار عرض شناسم خلیفه گفت قوت القلوب را می
خواهم به چشم و حالت او بر ستم پس خلیفه بر خواسته نزد قوت القلوب رفت چون قصه بدینجا رسید با ما شد و شهر زاد لب اردستان فرود بست
زمین بوسه داد خلیفه گفت علاء الدین شنید تو نباشد که گفت لا اله الا الله خلیفه من بطلب او فرستادم

ولی او بیاد پس خلیفه او را بیا زگشتن دارانکله دردی نهاد و عملاء الدین انشب را برود آور چون وزیر آمد سوار بیوان رفت و بجای بیستین نشست
 خلیفه خازن را فرمود که ده هزار دینار بجهت وزیر بهر خازن مبلغ حاضر آورد و خلیفه بجهت بیگانه گفت قصد من اینست که ببارگینز و نشان قبه باین ده هزار
 دینار کینزی از برای عملاء الدین شکر کنی وزیر فرمان پذیرفت و با عملاء الدین بسیار از آنکه در اتفاقا در آنروز خاندان نام والی بغداد بسیار آمد
 بود که برای پیشکش کینزی شکر کند و سبب این بوده است که خاندانی داشت خاقان نام و او را فرزند می بود هیچ المنتظر که حیظلم بظلمه میگفتند
 و آن سپرده سال بود ولی بر اسب نشستن توانستی و پدر او از ولیران روزگار بود پس حیظلم شی بخت احتلام بد روی داده او در شش این حادثه
 آگاه گشت والی را خبر کرده و والی گفت مراد من اینست که از برای حیظلم زن کپری که اکنون شایسته بیروج است والی گفت این سپر پیش و کپری
 را ایست است بیج زن او را بشوهری قبول بکنند والی گفت کینزی از برای او بجنس از قضا جانم و ز که وزیر با عملاء الدین بسیار از آنکه آمده بودند والی نیز
 با سپر و حیظلم بسیار از آنکه و ایشان بسیار از آنکه بود که مردی کینزی خداوند حسن و جمال صاحب قدها اعتدال می آورد وزیر با دلالت گفت که این
 کینزی را بهر از دیار گفتگو کن در آن هنگام حیظلم را نیز کینزی نظر افتاد و هر کینزی اندر دل او جاگرفت و با پدر گفت این کینزی از برای من شکر کن پس والی
 از نام کینزی پرسید کینزی گفت مرانام با سیمین است آنکه حیظلم گفت اگر ترا از کینزی خوش می آید بر بخت کینزی بفرزای حیظلم بدلال گفت هزار دینار
 داده اند گفت من هزار و یکدینار میدهم بدلال فرمود عملاء الدین بیاید عملاء الدین دو هزار دینار قیمت داد تا اینکه ده هزار دینار برسانند خواج کینزی چون
 ده هزار دینار بشنید کینزی را عملاء الدین بفرست عملاء الدین کینزی را در راه خدا آذاد کرده بخویشش نزد پیش کرده بجا که خود بر دوای حیظلم سپرد والی دیگر باز
 گشت و کینزی سحره و تا اینکه بجز کینزی و جبرافتاد و عشق بدو چهره شد چون مادرش اینجا است بدین بشوهرش گفت هر کینزی را از برای سپرم بگره
 والی گفت کینزی را که عملاء الدین پیشش مشتری بود من ای خریدن آن ششم پس حیظلم را بجزوی کردن گشت تا اینکه روزی مادرش در خانه محزون نشسته
 بود که ناگاه بجزوی در آمد و بجزو را در احمد نام السراق میگفتند و این احمد را خازنی در بود که نور از آفتاب و سر از چشم می زد دید پس از آن او را
 امیر و وزیران کردند والی قتی او را بجا بزرگ گرفته پیش خلیفه بر خلیفه امر بکشش فرمود پناه بوزیر برد و شفاعت وزیر در نزد خلیفه رویش پس از
 برای احمد شفاعت کرد خلیفه با وزیر گفت چگونه شفاعت از آنی کردی که جان مردم از بختان اندر است وزیر گفت ای خلیفه در زندانش کن از آنکه
 زندان زندان می حکمت بنا کرده اند که زندان کور زندگانست و سبب شجاعت و دشمنان خلیفه او را بر زندان فرستاد و در قید او نشسته که تا روز
 مرگ باید در زندان مقید باشد و او را در بجا زندانی آمد و شد میگرد و پدر زن آن بزد پیشش میرفت و میگفت که نکشمت که حرام از کینزی و از ستم
 کاری بر من می کنی ای کار بر من مقدم شد و فلک ای ما چون ستمروالی بروی و در شفاعت من ای کینزی چون مجوز زندان والی در آمد و بهر کینزی
 و محزون گشت ای کانون سپر از بجزون و طالت اندری گفت از برای سپرم اندوهناکم پس حکایت را بجزو بازگفت بجزو گفت چه می کنی در کینزی
 جلت و نیزنگ ساز کرده پس از این بجزو بر آمد زندان والی گفت کیست که تو آنه چنین جلت کردی بجزو گفت مراد است احمد قائم السرفش میگویند او
 بزنان اندر است در قید او نوشته اند که تا زمان مرگ در زندان نماند با بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
 شوهر رده هرگاه از تو آنخواهد که مردان زندان می جو احمد تو را نکین کن و بگو بسیمان احمد اگر در زندان حاجت افتد زندان احمد گفته که حاجت
 بر گیرند و اما اگر زن از زندان حاجت افتد مردان حاجت بر نیارند آنکه شوهر تو با تو بگو بد که حاجت تو چیست بگو تا بطلاق سو کند بجزوی حاجت
 چون سو کند یا کند با او بگو که در زندان احمد نیست و در سیکند او را و شفاعت کرد که از تو خود خواهم تا در پیش خلیفه شفاعت کنی بجزو گفت سمعنا و
 طاعت پس چون والی بزد جنت خود در آمد چون نقشه بدینا رسید با او شد و شهر زاد لب مرز استان بست

گفت ای ملک جوان کینزی چون والی بجا در آمد زندان و سخن را که بجزو داده بود بشوهر بخت او را بطلاق سو کند
 بد او پیش او را نکین کرد و شب را تره او بر برد چون صبح بر مید بزدان در آمده با احمد گفت ای از کار نام
 صواب خود تو بخواهی کرد احمد گفت من بسوی خدا باز گشت کرده ام پس والی او را از زندان بر آورد و والی قید از برای داشت و او را قصر خلیفه برد
 و در پیشروی خلیفه ستان بهر داد خلیفه گفت ای میر خاند چه حاجت داری پس احمد قائم را در پیش خلیفه بداشت خلیفه گفت ای قائم تو اکنون
 زنده هستی احمد گفت ای خلیفه بد بجزو را در از است خلیفه گفت ای میر خاند او را از بجزو بد بجزو آورده خاند گفت ای خلیفه او را در است پرورد بجزو
 که جز این سپرد در جهان هیچکس ندارد و این علامک در اشعین کرده خلیفه قید از سپرد او داشت و منصب داریت در دیکران که بیشتر داشت باز با
 بد با ستمرا آنکه تو بکنند خلیفه با احمد قائم گفت ای از کار نامی بد خود تو بگردیده یا نه گفت ای خلیفه بسوی باز گشت کرده ام خلیفه فرمود است که حاضر آورد
 آورد و قید از برداشته اندگاه خلیفه منصبی را که پیش داشت بدو داد خلقتش بخیر پس احمد پای خلیفه را بوسیده از قصر بر آمد و زانی از این
 بد گشت روزی مادر احمد بزدان والی بیاید زن الی گفت احمد را اگر سپر ستان زندان خلاص شد پس هر تو با و نمیکونی که در آورده ان سیمین از
 برای سپرم چه می کنی کند مادر احمد گفت انشاء الله بجزو پس از زندان والی بر خواسته پیش احمد بیاید پس احمد گفت ای عزیزند سبب خلاص تو بوده است
 کز زن والی و در تو میخواهد که در گشتن عملاء الدین تپری کرده کینزی او را سیمین از برای سپر او سپاری احمد با مادرش گفت ای کار نیست پس
 آسان همین شب از یکا تپری کنم آنشب خرقه ماه بود و خلیفه را عادت است این بود که شب خرقه ماه در زندان سپرد روزی آورد و وقت شن نزد زبیده بدو خاتم پنهان
 خلاصت را در آورد و با سپر گوهر دیوان حکومت بفرز کردی می نهاد و خلیفه را مصباحی بود زین که سه کوهر گران بسته زین از آن او بگذراند و آن
 و انصباح در زندان و عزیز بود پس خلیفه خواج سپر را بجزو آن کاشته خود بقتصر زبیده در آمد و احمد قائم صبر کرد تا اینکه شب از نیمه بگذشت و سارده سپر بر برد

**شایسته است
 چه بیاید بر آمد**

و نه کس خفیه آنچه و شیخ بر زنده گنبد داشت و بقصر خلیفه آورده کند بجهت قصر هند خاسته بدو آید بفرار رفت پس از آن با کینه فرود آمده در یوان بگشود
و خواجه سرایان را در پی پوشی بخود کرده و بسوی و خاتم دستار خلیفه را با مصباح زیرین داکشته بسوی خانه علاء الدین شد و انشب علاء الدین با همین
دسته در آن محوش یکدیگر خسته بودند و یاسمین در آن شب ابتهشی روی داده بود پس حمد قائم از دیوار صحرار باحت علاء الدین فرود آمد و لوحی از فرسش
خانه برد آورد زمین آنرا برکنده پاره از آن کجتر با که از قصر خلیفه آورده بود بدینجا نهاد و پاره با خود برداشت پس افغان خام بجای خود برگردیدند و بدان
ساختش کرد که بود و از دیوار صحرار برآمده با خود میکفت چون با ده کساری بشینیم همین مصباح را در پیشروی خود بگذارم پس چون در برابر خلیفه
باشان کرده خواجه سرایان را بخود میافش ایشا زرا بخود آورده آنگاه بدو بسوی دستار و مصباح را با نجان داده در ختم شد و خانه غضب پوشید و در دیوار
بنشست و زیر پیش آمده تستان بوسه داد و گفت ایما خلیفه چه روی داده خلیفه حادش بوزیر بارگفت که ناگاه والی در آمد و حمد قائم در رکاب او بود خلیفه زار
خشم یافت چون خلیفه را نظر والی افتاد گفت ای امیر خاندان بفرموده است والی گفت الحمد لله بامن و اما ان مذر است خلیفه گفت دروغ نمی گوئی ای امیر
گفت ای خلیفه چه روی داده قصر را پسان کرد و او را گفت که بر تو لازم بودم که اینچرا با پیادری والی گفت ای خلیفه گرم درخت از خود پیدا آید پیکانگان قدرت آید
بدینجا ندانند خلیفه فرمود که این جز با نیاری ترا بگشمت والی گفت پیش از آنکه گشته شوم من بشیر احمد قائم را بگشمت از آنکه خرا میرا شواند آید آورد مگر امیر در دیر این پس
احمد قائم آستان خلیفه را بوسه داده گفت پیدا آوردن این در زنده من است و لکن خلیفه دو تن از خاندان قاضی و دو تن از خاندان همراه من کند
از آنکه هر کس اینکار کرده نذر والی هم داده اند خلیفه بهر کس اندر است خلیفه فرمود که با هر کس که خواهی همراه باشی لی گشت جستجوی صحرار من کن پس از
آن خانه از زیر خانه ریختن تقشش کن که بجان خودم سوگند ایشا که از هر کس که ظاهر شود ناچار او را بگشمت اگر چه پسر من باشد پس احمد قائم فرمان از خلیفه بخود
که بجانها در آمده تقشش کند چون قصر بدینجا رسید با او شده و ستر ز اولب از کفار بر بست

شب و صبح
چون بخت بدست

احمد قائم فرمان از خلیفه بگرفت که بجانها در آمده تقشش کند پس سه میخ آمین و سه میخ آمین
گشت قصر خلیفه تقشش کرد و بعد از آن بجانهای حجاب و نواب نیز گذر کرد تا بجان علاء الدین با همین سه میخ آمین چون علاء الدین او را ایشان بشنید از
از نزد یاسمین بر خواسته به راه والی را با کوبه بدید و با او گفت ای امیر خاندان چه جز است والی قامت حکایت با او بیان کرد علاء الدین گفت بخاندان من تر
در نید والی گفت والی گفت ای خواجه تو امین هستی چون که کان تو توان برد علاء الدین گفت ناچار باید خانه من جستجو کنی پس طاعتی و والی بجانها در آمده و احمد
قائم پیش رفته بلو بهمای رخام که بجانها کترده بودند نظاره میکرد تا بدان لوح بر رسید که چیزی با خود در زیر او خاک کرد و بود پس سیخ بر رخام گذاشته
بتوانی تمام فرود در حال رخام شکست و از زیر او چیزی بدرخشید احمد گفت ماشا و الله از بگشت قدم ما در نیکیان گنج پیدا آمد پس قاضی دو اسل
پیش رفت نظاره کرد و تمامت آنچه را در آنجا یافته پس در وقت بوششند که چیزی با در خانه علاء الدین یافته شد آنگاه در قدر الجهرای خود هم کردند و
علاء الدین اگر چه دستار از سر او برداشته و همه مال او را ضبط کردند و احمد قائم نیز از یاسمین بگرفت و او اسبقن بود پس او را با خود در سانسند
و با درش گفت این را بجان تو نماند لی برسان آنگاه جوی یاسمین را گرفته نبرد زن والی بیاد در چون حیطم لفظه کثیرک را بدید عاقبت بدو راه تپ
در حال از ستر برخواست و فرحناک شد و بنزد یک یاسمین رفت پس یاسمین خنجر بگرفت و با او گفت از من دور شو و گرنه ترا بگشمت خود نیز بگشمت ما و حیطم
یاسمین گفت ای روی بگرد از تو براد خویش من بر سیده یاسمین گفت ای لیدرک و ای سک نصرانی در کدام نهیب جایز است که یک
دو شوهر کنی و دو چونه بوده است که سگان همی خواهند که بگان شیران بشینند پس حیطم را عشق افزون و شوق و وجد نیز ازش کرد و خورد و خوبش
برین و ستر در افتادن الی سبب یاسمین گفت ای روی بر اسیر ما بنده و حسرت گرفتار کرده ناچار باید ترا پانزدهم و در گشتن علاء الدین بگشمت
یاسمین گفت اگر من در هوای علاء الدین هم بر من کو از ترا است که با حیطم سخن بگویم پس خاتون زن والی بر خواسته جانم هر روز بر نرسد بهار
از یاسمین برگند و خانه درشت بشیند اش پوشانید و بمطبخ فرستاد و در خیل کثیرکان مطبخش جای داد و با او گفت مستوجب همین که منیزم کنی
که منیزم کنی و پیاز خورد کنی یاسمین گفت بهد این بر بنجا راضی و خوشنودم ولی طاقت دیدن پیرت ندارم پس دل مطین از خدا او مهربان کرد
بجای او خدمت میکرد و در بخش او را منیوشد یاسمین را کار بدینجا رسید و اما علاء الدین را گرفته با متاعهای خلیفه بیوان بردند خلیفه بر کرسی نشاند
نشست بود که ناگاه والی و احمد و خاصان علاء الدین را گرفته با متاعهای خلیفه بیوان بردند خلیفه بر کرسی خلافت نشست بود که ناگاه والی و احمد و
خاصان علاء الدین را با متاعهای علاء الدین حاضر آوردند خلیفه گفت اینها را در کجا پیدا آوردید گفتند در میان خانه علاء الدین با همین خلیفه غضب
آلود شد و متاعها را بگرفت و مصباح را در میان آنها ندید با علاء الدین گفت مصباح کجاست گفتش من نذر دیده ام و ندیده ام و مرا خبر از
جائی نیست خلیفه با او گفت ای خاسته کار چگونه من ترا نزدیک بخود میکنم و تو مرا از خود دور می کنی و من را این می شمارم و من خیانت همیکنی پس از آن نمود
که علاء الدین را بردار گشتند آنگاه والی علاء الدین را بعد آورد و منادی ندا میداد که این کینه زده اش کسی است که خلفا را را شنید خیاست کند چون
مردمان این ندا بشنیدند در پی او بر تفرج بر آمدند علاء الدین را کار بدینگونه نشد و اما احمد دلف باز در دستان خود در باغی نشسته بود که ناگاه مردی از
سقایان یوان نبرد ایشان اندر آمد و دست احمد دلف را بوسید و گفت امیر سر سونگان خلیفه تو در عیش و نوش نشسته و آب اندر زیر پای تو نشسته
و از آنجا آید که روی داده آگاه هستی احمد گفت چه حادش روی داده سقا گفت علاء الدین را که بفرزندی گرفته بودی بیای درش برو و دومی خواهند که بر داریش
شدند احمد دلفنا حسن شو مان گفت ای برادر چه حلیت داری و چه تدبیر ترا بجا می رسد حسن شو مان گفت علاء الدین از یکنا بر بست و از یکنا بر غیر
است یکی از دشمنان امیر بگفت بدو گترده احمد گفت اکنون ترا دای حلیت حسن شو مان گفت خلاص او انشا الله در دست ما خواهد بود پس حسن

شویان گفت در خواسته بزندان هشت و بندها بنان کشتی کی از زمین که بکش سزاوار باشد یا ورنه از میان کسی که بعلاد الدین بسیار شپه بود از نزد
بد آورده بحسن شویان بداد حسن شویان سرور او شپه با حمد و نطق پیش رفته با علی بنقی مصری پیمان گرفته بسیار آوردند و علاء الدین را جلاد می خواست
که بدارش کشد احمد و نطق پیش رفته پای بر روی پای جلاد بکشد جلاد گفت کن روه که من کار انجام رسانم احمد باو گفت ای پدیده اینم در او بگو و بگو
علاء الدین بردارش کشید پس آن احمد و نطق و علی بنقی مصری علاء الدین آوردند و نطق برودند احمد گفت این چکار است که از تو سر زده چون
نطق به پنجاه رسید با در شد و ستر از دل لب از دستان فرو بست
چهارمین فصل
علاء الدین گفت اینکار چیست که از تو سر زده چند پانزده آنگه گفته است
یعنی آنکه کی که ترا این جانها را بخیاشت کن اگر چه خاین باشی علاء الدین گفت ای پدر بنام خدا سوگند که ای کار من نیست و مرا آنکه می نباشد و آنکه اگر ای کار کرده
نشاسم احمد و نطق گفت اینکار کرده کرده که دشمنان و ایفرزنده هر کس کاری کند پادشاه آن بر بند و لکن ایلاء الدین ترا اقامت در بغداد و نشاید از
اینگه با طوک دشمنی شویان کرد علاء الدین گفت ای پدر کجا با یه م رفت احمد گفت من ترا با سکنه ریه برسانم که منزه نیست مبارک علاء الدین
گفت من سخن ترا طاعت کنم پس احمد و نطق با حسن شویان گفت برو وقت که خلیفه از من جویان بشد تو با و بگو که از برای نطق لغور رفته پس احمد علاء
الدین را بر داشته از بغداد بیرون شده پیرفته تا بیام رسیده در آنجا و وی بودی از خلافت خلیفه بدید که با ستر سوار بودند احمد سپه بود بهشت
بلج بیاید که گفته بلج از بهر چه به بیم احمد گفت من باجستان اینک منم پس هر یک از ایشان صد دینار دادند پس از آن احمد ایشان را بکشت و
کشته ایشان را بگرفت خود بر استری نشسته و علاء الدین با بر استری دیگر سوار کرده برهنشده تا بشهر ایام رسیدند و در کافه پنهان فرود آمدند شب
را در آنجا بر زور آورده چون روز بر آمد علاء الدین ستر خود لغورخت و استر احمد را بخادم کار و انرا بسپرد بکشتی نشسته کشتی برانند تا با سکنه ریه رسیدند
احمد و نطق علاء الدین را با زور برده می کشید که ناگاه دلال مردم را بدکانی دلالت میکرد و قیمت نهصد و پنجاه دینار میگفت علاء الدین گفت من
هزار دینار شش می دهم پس دلال دکان از علاء الدین لغورخت علاء الدین کلید دکان بگرفت و دکان بگشود دید که فرشته بطبقه کسره اندود در مخزنهای
دکان متاع چند آنکه خواصی حاضر است احمد علاء الدین گفت ایفرزنده ایندکان و طبقه آنچه متاع در آنجا هست یکی از آن تو شد اکنون بجان اندر
نشین و شش کن دل ناخوش دار که تجارت کاریت مبارک پس احمد و نطق سه روز در نزد علاء الدین ماندند و روز چهارم آوردند دلدی دلاوه
گفت تو که اینک برقرار باش که من اکنون بیروم و بسوی تو باز خواهم گشت و از خلیفه امان از بهر تو خواهم آورد و از آنکس که ایجالت با تو کرده
تغیث کنم پس احمد و نطق از آنجا روان گشته با یاس رسید استر کار و انرا گرفته سوار شده پیرفته تا بیام رسیده در آنجا و علاء الدین طاعات کرده
گفت ای حسن خلیفه از من جویان شدی که گفته لا والله بخاطرش هم نگذاشتی پس احمد بخدمت خلیفه قیام نمود و پوسته لغیث خیار می کرد تا اینکه
روزی بدید که حسن خلیفه بجز و زیر طاعات فرمود و گفت ای جعفر علاء الدین را دیدی که با من چکار کرده و زیر گفت ای خلیفه قیام از کشیدش پویش بر
دادی خلیفه گفت ای وزیر می خواهم که رفته او را برادرش نیمه از گرفت ای خلیفه آنچه از او فرموده بگو پس خلیفه با وزیر پاری دابر فرشته خلیفه را فرمود
گشوده نظر کرد دید که حسن علاء الدین کسی دیگر در است گفت ای وزیر این علاء الدین هست جعفر بر کی گفت ای خلیفه چون شناختی که دیگر نیست
خلیفه گفت علاء الدین کوتاه بود و این در از است وزیر گفت و اگر کشیده در از می شود خلیفه گفت علاء الدین سفید بود و این سیاه است وزیر
گفت ای خلیفه که ندانی که مرک صورت اصلی و گر کون که پس خلیفه فرمود او را از درش بر آوردند و بجا کس شپه را دند و نام علاء الدین از میان
کم شد و اما حفظ نظام از عشق با سیمین بجاری سخت شد تا اینکه در گشت و بجاکش سپه دانا با سیمین را ایام حمل میر آمد پیری ماه منظر
بزد و کثیر کان گفته چه نام خواصی که است یا سیمین گفت اگر پر میداشت او نامش میگذاشت ولی من اصلانش می خواهم پس از آن دو سال
پی در پی شیرش داد و بعد از دو سال از شیرش باز گرفت و اصلان بزرگ می شد تا اینکه راه رفتن توانست اتفاقاً روزی مادر اصلان بکار مطبخ
مشغول بود که او از پلهای مطبخ فرزندش امیر خاله والی نشسته بود او را بگرفت و دنگار خود نشاند و در شمال احوال کرده دید که بعلاد الدین سیاه
شپه است پس از آن مادرش با سیمین در جستجوی کرده نیامد باحت خانه در آمد دید که امیر خاله نشسته و کودکی که اندر کنار گرفته چون کودک مادر
خود بدید خوشش را بسوی او انداخت امیر خاله کودک را در آغوش گرفت گفت ای کزنگر با چون با سیمین بیاید والی باو گفت این کودک پسر گیت
با سیمین گفت پسر منست والی گفت پدرش گیت گفت پدرش علاء الدین ابوالشامت بود و لکن اکنون پسر منست والی گفت علاء الدین خنایه
کار بود با سیمین گفت حاشا که این خاین باشد والی گفت وقتی که این پسر بزرگ شود و تو بگو بد پدر من گیت تو با و بگو که پسر امیر خاله والی هستی
گیت گفت صحافطه پس از آن امیر خاله اصلا را خسته کرده با خوشترین طور با پرورشش داد و آموزشها را بدو بگذاشت اصلان خط و قرائت یاد گرفت
و امیر خاله را پدر میخواند امیر خاله سواران جمع آورده او را قشون سواری داد و اب جنگ اجدال با چو چمنشده و در ولیری و سواری بسر حد کمال رسید
بدینسان میگذاشت تا یک چهارده ساله شد از قضا روزی با احمد قائم السراق جمع آمدند و با هم دوست گشته احمد او را با پاد کساری دعوت
کرده اصلان دعوت او پذیرفت ناگاه احمد مصباح رزمین خلیفه را که کوهر با بدن آویزان بود در آورده در پیش روی خود بگذاشت و پیر توان بودی
نوشید تا مست شد اصلان باو گفت ای سر بنگ این مصباح من ده احمد گفت کی بدیشتر از آنکه که او را علاء الدین میگفته و او را سیمین
مستین کرده و سیمین مصباح سبب بگذاشت حکایت او چون است احمد قائم گفت ترا بر اداری بود حیطلم بظن نام دهشت
چون چهارده ساله شد و شایسته زن گرفتن کرد بدیدت خواست که از برای او کنزی بجز پس قصد را از خانه انجام فرود خواند و می که بعلاد الدین رسید

بود با ذکر گفت اصلان خود گفت شاید همین کبیرک یا همین نام مادر من باشد و پدر من نخواهد بود مگر علاء الدین پس اصلان از نزد احمد قائم مخزون برآمد و با احمد
 ملاقات کرد چون احمد دلف و اوراد یک گفت مژده است خدائی که مانند خدا در حسن شوام گفتار و چهره زنجیر شدی احمد دلف گفت این میر علی، الدین بسیار شهید
 است پس احمد دلف اوراد از او و گفتنای اصلان نام مادر تو چیست گفت یا همین نامند پس احمد گفت اصلان چیست در پیش او که پدر تو هست کر
 علاء الدین و لیکن عزیزند نزد مادرش شد از نام پدر جویمان شو اصلان بنسبت و مادرش از نام پدر جویمان شد یا همین گفت پدر تو میر خاندانی است اصلان
 با او گفت پدر من چیست کر علاء الدین پس در پیش بر چیست و گفت عزیزند که آگاه کرد اصلان گفت احمد دلف مرا آگاهانید پس حکایت را یا همین از
 آغاز تا انجام با اصلان بگفت و گفت عزیزند حق آشکار شد به آنکه پدر تو علاء الدین است و میر خاندانی ترا پدرش داده و ترا فرزند خود کرده پس عزیزند
 اگر با احمد دلف ملاقات کنی با او بگو که ای پدر ترا بخدا سوگند میدهم که خون پدر مرا از قاتل او بگیر پس اصلان از نزد مادر بر آمده رفت چون قصه بدینجا رسید
 با او شد و شهر زاد بسیار گفتار فرودست **من صحبت ما ایام** گفت ای ملک جوان بخت اصلان از نزد مادر بر آمده بر پشت پایش احمد
 دلف برسد و دست او را بر سینه احمد گفت ای اصلان ترا چه میشود اصلان گفت که من محنت کردم و شایسته ختم که پدر
 من علاء الدین است و بی خواهم که خون از گشند به پدر چری احمد گفت کشته او کیست اصلان گفت او احمد قائم السرافست احمد دلف گفت تو از
 کجا هستی که او احمد کشته اصلان گفت مصباح زین که هر آری که از جمله متاعهای خلیفه بود در نزد او دیدم و با او گفتم اینرا من داد و گفتم درین سرست
 که در سر این مصباح جانها رفته و با من حکایتها کرد که متاعهای خلیفه را او در دیده و بجا نه پدر من برده پس احمد دلف با اصلان گفت چون می بینی که میر خاند
 والی لباس جنگ بی پوشیده با او بگو که مرا نزل لباس جنگ پوشان پس خلیفه با او بیرون شوی و دیری خود بخلیفه بنیادی خلیفه تو خواهد گفت ای اصلان از
 من تمنائی کن بگو تمنائی من این است که خلیفه خون پدر مرا از گشند او بگیرد خلیفه خواهد گفت که بدت زنده است تو با او بگو که پدر من میر خاندانیست
 بلکه پدر من علاء الدین ابوالشام است و میر خاندان را پدرش داده پس آنچه میان تو و احمد قائم کشته خلیفه باز گو و بگو ای خلیفه مرا به نقیض مصباح اجازت
 ده تا مصباح از نزد احمد قائم برید آورم اصلان گفت سمعنا و طاعت پس از آن اصلان در آمده میر خاندان والی را دید که عیالی در پیشگاه است اصلان
 گفت بی و آسم که مرا نزل لباس حرب پوشانی و با خود پیشگاه خلیفه بری میر خاندان ابوالباس جنگ در بر کرده با خود دیدم آن برده خلیفه در خارج شهر
 سر برده و چینیها نصب کرده لشکر با آنجا جمع آمده بودند و با کوی و چوگان بازی می کردند می از ایشان کوی را بچوگان میزد و بلند میکرد و دیگری در چوگان
 بران کوی زده باز میکرد اندیشه تا اینکه یکی جاسوس که بگشتن خلیفه در میان سواران بود کوی برگرفت و بچوگان زد که کوی باز گشته بنیاد میان او شده همان
 شخص بر آمد در حال همین اوقات خلیفه از اصلان ترا خواست و او را آفرین خواند پس از آن از اسبها فرود آمده بگری و نشست و خلیفه حاضر آوردن آن شخص حاضر
 بفرمود و با او گفت با تو ترا که بدینکار ترغیب کرده و میان کن که از دوستان سستی یا از دشمنان جاسوس گفت از دشمنانم و گشتم ترا در اول داشتم خلیفه گفت
 سبب چیست که تو مسلمان منستی گفت لا اوت من را نصیحتی هستم پس خلیفه بگشتن او فرمان داد و با اصلان گفت از من تمنائی کن اصلان گفت تمنائی من این است
 که خون پدر من از گشند او بگیرد خلیفه گفت ترا پدر زنده است اصلان گفت پدر من کیست خلیفه گفت میر خاندان والی ترا پدر است اصلان گفت ای احمد خلیفه
 او مرا پدر تربیت است و من پدر من نیست مگر علاء الدین ابوالشام است اصلان گفت ای خلیفه زان حاشا که پدر من در دبا شد و کن ای خلیفه و خلیفه متاعهای
 ترا از خانه پدرم علاء الدین بر برد آورده اند ای مصباح مرا ترا در دیده خلیفه گفت مصباح فرزندم ام اصلان گفت من مصباح را در نزد احمد قائم دیده ام و کن
 مصباح را از تو خواسته من نداد و گفت در سر این مصباح جانها کف شده و از برای بخوری حقیقت بظنم از عشق یا همین با او گفت و خلاصی خود
 را از زندان و در زندان بیایم ای خلیفه را من حکایت کرد و تو ای خلیفه خون پدر مرا از گشند او بگیر پس بگوش احمد قائم فرمود و احمد قائم را بگوشند
 آنگاه خلیفه احمد دلف سر جنگ سینه را بخواست چون حاضر آمد خلیفه با او گفت احمد قائم را نقیض کن پس است بر حسب او که گشته مصباح که هر آری
 بر آورد پس خلیفه فرمود او را بتا زبانه برد تا اینکه اعتراف کرد که متاعهای خلیفه را خود در دیده خلیفه با او گفت ای پدر که ای شکر با پاک اینکار از بهر کردی
 و علاء الدین امین را چو بگشتن دادی پس خلیفه بگوش والی بفرمان داد و والی گفت ای خلیفه من بگوشم که علاء الدین را گشته ام و از خلیفه است اینکار را کای
 نه داشتم اینجنت در میان مجوز و احمد قائم و خاتون زن من بوده است پس والی بد با اصلان آورد و پناه خواست پس از آن خلیفه والی بگوش ما در
 اصلان را آگاهانید و والی گفت او اصلان در نزد من است خلیفه گفت بن خود را حکم کن لباس زبور یا همین با او پیشاندا و او را بخواست
 بودن و بزرگی خویش با گردان که مرا از خانه علاء الدین برداشته مال او را با اصلان من پس الی نزد زن خود در آمد و حکم خلیفه با او گفت فرجامه و
 و زینت های با همین به و پوشانید و مهر از خانه علاء الدین برداشته کلیدی خانه با اصلان سپرد پس از آن خلیفه گفت ای اصلان از من تمنائی کن
 اصلان گفت تمنائی من این است که مرا با پدر جمع آوری خلیفه خون منی شنید گریان شد و گفت ظاهرها شخص که در پیش گشته گشته او پدر تو علاء الدین
 بود او بردان پیرانم سوگند می کنم اینزد کالی علاء الدین بشارت ده من همه خواستهای او را در آورم و هر چه مال خواهد او را بخشیم پس احمد دلف پیش آمده
 زمین استمان بر رسید و گفت ای خلیفه مرا امان ده که ترا امان دادم احمد گفت بشارت باد ترا که علاء الدین امین در قید حیات است خلیفه گفت چه بگوئی
 احمد گفت بحق خلیفه سوگند کرد است بگویم و من دیگر که مستوجب گشتن بود با او که مردم و لو را با سگند برسانم و اند برای او دکائی بگویم پس
 پس خلیفه گفت از تو میخواهم که او را با او روی چون قصه بدینجا رسید با ما شد و شهر زاد بسیار از داستان فرودست **من صحبت ما ایام**
 گفت ای ملک جوان بخت خلیفه با احمد دلف گفت از تو میخواهم که او را با او روی و فرمود و هزار و بیست و چهار با احمد دلف
 پس احمد با سگند بر روان شد اصلان آگاه بدینجا رسید اما علاء الدین چون در اسگند رسید بگوشتم تا امت آنچه بگوشان اند بود برود ایام

پس احمد با سگند بر روان شد اصلان آگاه بدینجا رسید اما علاء الدین چون در اسگند رسید بگوشتم تا امت آنچه بگوشان اند بود برود ایام

و در آن کال حسیله از کالی و انبان های چند بر جانند پس علاء الدین انبان گرفته و او را بر شاخه کوهی بزرگی بنیسه کتور در رشته زمین از انبان
و آن کو هر چیزی وی داشت در سر روی باو نامها و طلسمها بخیلی چون بی بی می نوشتش شده بود علاء الدین هر چیزی که بر روی دست باو بود بکس او را
جواب نکفت آنکله با خود گفت شاید این کو هر ترا برای هیچ با من بکس او را از انکلان سپا و بخت ناگاه مردی کوتاه بالا از آنجا در میگذشت
چشمش بکو هر پشانه پیش آمده در که علاء الدین نشست و علاء الدین گفت یا سیدی این کو هر فرد غنی است یا نه علاء الدین گفت آنچه که مرا
به کان انداخته است از برای هیچ است قرض گفت این کو هر را بهشتا دهنار دینار بمن بفرودش علاء الدین گفت خدا برکت دهد قرض گفت
آیا بصد هزار دینار میفرودشی گفت بفرودش قیمت بسیار قرض گفت من قیمت این را با خود شونم آوردم که در اسکندریه در آن و حر امیان رسیدند
اگر تو با من بگفتی درانی در آنجا قیمت کو هر بدیم علاء الدین بر آن ضاقتشال کشید و پنجاه کرا طلسم و سحر بر او بچو و قد یعنی با تو را بدیم پس علاء الدین بر
دکان از پس از آنکه کو هر بقرض داد در بست و کلید دکان بهسایه سپرده و او گفت که اینها در نزد تو است تا من با این قرض گشای ترقه قیمت
کو هر سپارم و اگر آمدن در کشید و احمد و تک سوسنگ میمنه خیفه که در این آورده باز گید تو کلید با بد و سپار و او از آنجا چراگاه کنس
علاء الدین با قرض جبر شده و بگفتی در آمدن قرض کسی از برای علاء الدین که هشتاد و دو کرا طلسم و سحر بر او بچو و قد یعنی با تو را بدیم پس قیمت کو هر بفرود
و اعتنا عما کرده بود بدادشش آنکله علاء الدین گفت یا سیدی دل مرا بخوردن لغمه مان و لوشیدن جرمه اب بدست آور علاء الدین
گفت اگر با بشه بنوشتم قرض آبی خواست که در دینک بوده است علاء الدین آب بنوشید و در حال خود او را پس کس با برداشته بادان بر
افروخته و باد با شان میوزیه تا پس آن در بر رسیدند آنکله علاء الدین را هوش آورد چون چشمش بگشود گفت من در کی هستم قرض گفت
توبه شد منی علاء الدین گفت مرا مسئله صحبت و اینکار را زهر چکرده گفت من قبضان هشتم و قرض من این است که ترا بجز خود جرم پس
ایشان بگفتند که بودند که گشتی دیگر رسید که چهل تن از بازگانان در آنجا بودند قبضان بگفتی ایشان بنا شده مال گشتی را عارت کرده بازگان را با سیر
بگرفتند و بشهر فرود روان شدند چون بشهر جنوده رسیدند قبضان به در قصر پادشاه و خوشترکی که در آن بند بسته بود بد آمد و با قبضان گفت آیا کو هر
و خداوند کو هر را آورده یا نه قبضان گفت اری هر دو را آورده ام و شرک گفت کو هر من ده پس کو هر بگرفت و بارگشت و ملک الشهر رسید
قبضان به انست و بملاقات او پروان آمده و او گفت ترا سفر چکرده بود قبضان گفت سفری بود مبارک که در میفرود گشتی بگوشم که چهل و یک تن مسلمان
در آن گشتی بود ملک ایشان را نخواست چون حاضر آوردند بگفت پس کی از ایشان گفت یا مسلمانی هستی گفت از اسکندریه هشتم پرسیان را بگشتن
او امر فرمود و سیاه پیش بند کرده خواست که او را بکشند ناگاه حوژی با پشت رسید ملک بنظیم او را پی خواست پس بخود گفت ای ملک تو
نگفتم که هر وقت که قبضان اسیران باوردی که دو تا از برای خدمت و در یکجا با هم گفت ایادری ش زود تر آمده بودی و لکن ای یادری از اسیران
را هنوز نگشته او را از برای خدمت دیر بجز پس بخود علاء الدین را گرفته از آنجا بر برد و بگنجدش در آورد علاء الدین بخود گفت چه خدمت
باید کرد بخود گفت هر صبح استر و داشته به چشمه روه بیزهای خشک بریده به استران بارکن و بطنج دیر پا و پس از آن فرشته را بر چیده رخام
مرد دیر پاک کن پس از آن فرشته را گسترده جا بلبش بن و آنکه مضع ضرور کندم پاک کرده آردشش کن پس اران خمیرش کن و از برای بران پیر
دو دندنه عدس نیز گشت گش کن و او را نیک بپرس از آن چهار جنس دیر را پر از آب کن آنجا چه بر داشته بنیسه و شصت کاسه را آب کن و آن
بر آنها خود کرده عدس بچسب بر روی هر یک کاسه بنزد و اسد ر سیر پس علاء الدین باو گفت مرا پیش ملک باز گردان تا مرا بکشند گشته شدن از
من آسانتر از خدشتت بخود گفت اگر نه اینچنین است ای آوری ترا بکدام ملک بگشده پس علاء الدین اول و نظرون بنشست و در کنبه ده تن نا
پنا بود که بر پای کوهستان بی توان شد یکی از ایشان اجلا الدین گفت قصه با و در علاء الدین قصه با و در کسپان پنا بر و پیدی کرده گفت
غایت را دور پندار علاء الدین چنان کرده که نایبنا گشته بود و چنان گفت مسیح ترا یاری کند پس در آنکلام عجز ز راه و بسلا علاء الدین گفت چرا
خدمت بجایا آوردی علاء الدین گفت چند دست دارم که اینهم خدمت تو انم بجای آورد بخود گفت ایچون من بجایا آوردم که ز برای خدمت
کنیسه میجویم او ترا مخالفت نکند آنکله ندم بد و سپار که پاک کرده آردشش کند و خمیرش مساحه بنزد که کس را از برای خدمت کنبه بخوانی او را
مخالفت نکند او را بزین و پاک دارد پس علاء الدین به انشان کرد که بجز سپرده و زنی بکنیسه اندر گشته بود که بخود در آمد و باو گفت که مردان کنبه
رو علاء الدین گفت یکی روم بخود گفت امشب را در میخانه برو و آور علاء الدین گفت از هر چه با بدم پروان رفت بخو حسن مریم دختر ملک
یوحنا ملک امینتر قصد زیارت کنبه کرده اینجا بجا کس نباید بنشیند پس علاء الدین برخواست چنان همزد که بخارج کنبه میرود و لیکن با
خود گفت که از کنبه پروان نمودم تا دختر ملک را العج کتم و بدانم که او نیز چون زمان است یا بهتر از ایشان است پس در جالی که از آنجا بمنظره و
کنبه بگوشی پنهان شد و بکنیبه نظاره میکرد ناگاه دید که دختر ملک در آمد و او را نظاره کرده دید که چون راست که از زهر ابر در آمد و دختر
با او همراه است چون قصه بد بخا رسید با او شد و شتر او لب از دستمان فرودست

بیت ششم گفت ای ملک
چون بگشت دختر ملک نظاره کرده دید که در خری با دوست و او بدان و خرنبید خطاب میکند **چرا پنا آمد** پس علاء الدین
بدان دختر ملک نظر کرده دید که زن خود در پند عجو است که مرده بود پس از آن دختر ملک بزین گفت بر خیز و از برای من زمره خود ساز
آمیده باو گفت تا او را بقصود زستانی زوده خود را وفا کنی من خود بخوام نواخت دختر ملک گفت که ام وعده با تو کرده ام بنیسه
زنده گفت تو با من و ده کرده که مرا بوصول شوهر خود علاء الدین برسانی و دختر ملک گفت بشارت با تو را که باشوهر خود هم آمده زنده گفت کجاست

شهر من در ملک گفت در همین کینه است و سخن گفتن با من بشود پس زنده خود بدست گرفته مکارا جنبه و سنگ برقص در آور چون عیال الدین
بیشند و بعد شوقش افزون گشت و از جانی که پنهان بود در آمد و دردی بایشان سپارد و زن خود زنده خود را در آغوشش کشید زنده نیز او را
بناخت و دست او کردن او کرده هر دو پنجه پیشانند و مکر خورده یعنی حسن مریم پیشش نشسته کتاب به ایشان پیشانند و ایشان از پنجه و کت خدا پراکنده کی
نخارا جمع آورد علاء الدین گفت ای سیده ما بخت تو بیکه کز رسیدیم پس ازان علاء الدین و زبیده خود کرده باو گفت ای زبیده تو که مرده بودی و ما ترا
بجایک سپرده بودیم چگونه زنده گشتی و بدخوار آمده زنده گفت یا سیدی من مرده بودم غفرتی مرا بر بود و برینگان سپارد و آنچه شما بجایکش سپردید او
غفرتی بود که بشکل من آمده بود و چنان نمود که مرده است ولی پس از آنکه بجایکش سپردید من آمده در خدمت خوالق خود حسن مریم است و اما من چشم
بگشودم خود از حسن مریم و در ملک باقیم و او همین است که باو گفتم چرا مرا بدخوار آوردی من گفت مرا خبر داده اند که بشوهرت علاء الدین تزویج خواهم شد ای
زبیده ای انو قبول میکنی که علاء الدین پیش از من میکشید تا باشد من گفتم اینجا تو من بدینکار غرض ندیدم و لیکن بخت است شوهر من علاء الدین بلکه بر حسن او
او بقل قدرت نوشته اند چون برسد بر سر خود خواهد آمد من در چندت نزد نظر بودم و باقیات و ضرب و آفات خود راستی میدادم تا اینکه خدا پراکنده کی باو جمع آورد
پس ازان حسن مریم را علاء الدین آورده گفت یا سیدی ای مرا قبول میکنی که عمال تو شوم و تو شوهر من باشی علاء الدین باو گفت اینجا تو من مسلمان هستم و تو
نصرانی چگونه ترا تزویج کنم بلکه گفت عاشق من که من کا فر باشم من هیچدم مسلمانم علاء الدین گفت اینجا تو من مسلمانم که وطن خود بود
که گفت با آنکه من در چنین تو کار با نوشته یافته ام چهار انگار با روی خواهد داد و بخصوص خواصی رسید علاء الدین بشارت باو ترا اینکه فرزندی از بر آید
تو بخواهی زنده که نام او اصلاست و اکنون او بجای نوشته و منصب تو با دست سجده سال اردو به آنکه قیامت کار کردید و پرده از روی کار آمد حق تم پروه
از روی کار آمد قائم بر داشته شد و خلیفه و است که تمامای خلیفه را آورد دیده و الحال بزندان اندازست و بدانکه گوهر یکی از ایشان پیدا آورد و من
فرستادم که در اینانش نهادند و من دم که قبضه از او ستادم تا ترا با گوهر سپارد و بدانکه این قطبان معنون و دل سینه است و وصل من میبود
من او را بخین زاده ام و با گفتم که چون گوهر خداوند گوهر را سپاری ترا بقصود رسالت و کام تو بدیدم و من او را صد بده زبیده و در اینست از گشت
بفرستادم و چون ترا پس از گشتن چهل تن خود کشید بگشتم من مجوز را بسوی تو بفرستادم که ترا خلاص گرد علاء الدین گفت خدا را یاد اشتهای شکوفا
پس ازان حسن مریم در دست علاء الدین اسلام تازه کرد چون علاء الدین دانست که سخن او راستست باو گفت مرا از خاصیت این گوهر آگاه کردی و
و بگو که این گوهر بجای است حسن مریم گفت این از کجی است که طلسم او بخت خاصیت دارد که در وقت حاجت مرا سود بخشد و جده ما در پدرم سحر مسد است
حل منو از آنجا که جنب بود دست میآورد و همین گوهر را از کجی بر بود پس چون بزرگ شدم چهارده سال گشتم بخین کتا بهای یک نوجو نام محمد او در چای
کتاب توری و انجیل زبور فرقان میدم و او را ایمان بسیار دردم و با خرد و تحقیق کردم که جز خدا پروردگاری نیست و دانستم که آفریننده خلق خود در اسلام
تو شستید اما دو جده من چون بخورد این گوهر من را در او خ خاصیت از این سپا و سخت و جده من من از آنکه میرد پدرم باو گفتم که تخت من از برای من
برن و انجام کار من نظر کن جده من باو گفت که در دست اسیری که از اسکندریه اش آورده باشند گشته خواهی شد پس در من سو کند یاد کرده هر سیر از
اسکندریه سپا و زندگانش سازه و قبضه از آنکه کرده که بگشتمای مسلمانان حرم آورده هر گشتی که از اسکندریه باشد او را بگشتم و پیش پر من سپا و پس
قبطان بفرمان پر مسلمان از ای دور و مسلمان که تا امر و گشته شده است پس قبطان بفرمان پدر مسلمان از ای دور و مسلمان که تا امر و گشته
شده است پس از آنکه جده من بر من از خبر خوشی تخت رمل بر زدم و در دل گرفتم که آیا که تزویج خواهم شد آنگاه از برای من پید شد که شوهر من نخواهد بود مگر شخصی
که علاء الدین باو الشامت نامند از یکبار در شکفت نامم و سیکانی پیش گرفتم تا با تو جسمی آمدم حسن مریم خود را علاء الدین تزویج کرد علاء الدین
باو گفت قصد من این است که بوطن خود باز بروم حسن مریم گفت چون تر از ای چنین هست بر خیزایم پس علاء الدین باو خبر داده در قصر خود پنهان داشته
و خود در نزد پدر آمد پدرش باو گفت ای خرم من امروز بسوال گرفتم نام من شنیدم تا با تو شوم حسن مریم با او نشست ملک سفره شراب بخرید
و حسن مریم قرح بر کرده به و سید او چون قرح نبوشید از دست میرون شد آنگاه حسن مریم نزد علاء الدین آمده او را از آنجا که بود برد آورده و باو گشت
و شرف و کوشش خدا بخود افتاده من اوراست کرده و بگشتم داده ام اکنون ترا آنچه خواهی بکنی علاء الدین بشارت او را بداد آنکه خورده و بخورد
یا ش پس از ازان او را سخت بیست و قید بر او نهاد و پس ازان او را بگشتم او در چون قصه بدینجا رسید باه او شد و شهرت اولب از دهستان
فر دست **نشد و هفتاد** گفت ای ملک جوان بخت چون علاء الدین ملک را بپوش آورد ملک دید که علاء الدین با
سپر مریم نشسته **بخت را بر آید** باو گفتم ای خرم ای پسر ای سیکانی حسن مریم باو گفت اگر من دختر تو هستم تو نیز مسلمان شو
که من مسلمان گشته ام و حق من آنکار شد اگر تو نیز اسلام قبول کنی تر او دست و گرامی دارم و گز ترا بگشتم پس علاء الدین بشارت او را بداد آنکه گفت ملک
پند نپذیرفت و باسلام کردن تنها علاء الدین خنجر کشید و سر او را بر بد و در دوزخ جای داند نوشت در قدسینه ملک بگذاشت آنگاه در چرای سبک
وزن سنگین غنیمت برداشته از قصر برد آمدند و در جنبه آورد پس ازان گوهر را گرفت دست پیکس وی گوهر که سر در از وی نفس گزیده بودند
بنهاد و او را با لیس سیرری در اینجا حاضر شد حسن مریم با علاء الدین و زبیده خود در آنزیر نشستند و ملک گفت ای سیرری ای سیرری ای سیرری که بر نش
شده ما را ابوالمندگن بر سر را بشارت او را بداد آنکه سبک را سبک کرد و در آنجا نشستند و پس ملک از وی گوهر را که سپر بر آن نفس شده بود سبک
از من گرفت و چهار سومی دیگر را که صورت خیمه بر آن نقش شده بود دست مالید در حال خیمه باشد و در آن نشستند آنگاه چهار روی دیگر با آنها کرده
گفت خیمه ای خدا که سفره از برای ما گسترده شود در حال سفره گسترده شد که هر گونه خور دینها در آن سفره بود پس ایشان بخوردند و نوشیدند و شانه

میگوید

کار به پنج رسید و با سپهر ملک و حنا چون بز پدر در راه او رفته و دید که حنا و الدین دوست بود بر سر سینه داشت و در قوت خود مضمون بر داشت و خود را تقیبت کرده پدید نیار و بسوی کینه رفته از جو ز خواهر در جوانی شد بخوار گشت از پدر و تا حال زنده امیرین دی لشکر با گشت و در حجاب ایشان چنان کرده ایشان را سواری فرمود آنگاه لشکر سوار گشته بر فشت تا بجزیر رسیدند حسن مریم نگاه کرد و دید که دی پنهان که جمل از آن گرفت چون کرد نشست از زیر گرد بر او ریش با لشکر بنوه پدید آر گشت و ندانستی کردند که گویا خواهد از دست ما می جان بر حسن مریم گفت در جنگ ثبات تو چو نسبت علاء الدین گفت که من جنگ تو انم بنیره و شمشیر شناسم پس مگر که بر مید آورد و آنزدی گوهر که صورت سواد بدان نقش بود دست بنهاد در حال سواری آشکارا شده و با آن لشکر جنگ و جدال می کرد تا ایشان را شکست پس از آن بعلاء الدین گفت که بمصر خواهی رفت یا بسکنه ریه علاء الدین گفت با بسکنه ریه خواهم رفت آنگاه بسیر ریه نشستند و عظیم بر سر یکدیگر ایستادند از یک چشم زدن با بسکنه ریه بر بساید علاء الدین ایشان را به رکان برده بر آسودند و از دکان آمدن قصد بغداد کرد و بود ننگاگاه احمد دلف رسید علاء الدین سلام داده او را در آن خوشی گرفت و بشارت بر اصلان را به داده گفت پست سارا است و علاء الدین سرگذشت خود را از آغاز تا انجام با دلف گفت احمد دلف را از آن حکایت عجب آمد و انشب را در اسکندریه بود آوردند چون با عباد احمد دلف علاء الدین را آنگاه کرد ایند از آنکه خلیفه او را طلبیده علاء الدین با احمد دلف گفت که من بمصر رفته بروم و مردم را سلام خواهم گفت پس یکی بر سر نشاندند و در مصر بر خاندن شمس الدین زد و آنگاه علاء الدین بگوید که علاء الدین گفت که ای می گوید گفت فرزند تو علاء الدین چشم بر ایشان پدید آمد و او را در آن خوشی کرد نشاند علاء الدین با ایران خود بخا خد و آمدند و سه روز در آنجا را سواری پس از آن قصد سفر بغداد کرده پس گفت امیر نزد در نزد من باش گفت بدوری سپرم اصلان مشکبیا شوا نم بود آنگاه علاء الدین در راه و خود را بر سر راه بعید آوردان شدند چون بعید آمد بر رسیدند احمد دلف به پیشگاه خلیفه رفته خلیفه را تا بدن علاء الدین بشارت داد و سرگشته علاء الدین را بخلیفه باز گفت خلیفه بیدار او پرورش است و اصلان سپهر علاء الدین را با خود برد چون علاء الدین را ملاقات کرد و او را در آن خوشی گرفت آنگاه خلیفه حکم آوردن احمد قاقم بفرمود چون حاضر آمد خلیفه بغلاء الدین گفت و سخن خود را بگوش علاء الدین شیخ بر کشیده احمد قاقم را گفت پس از آن خلیفه قاضی و گواهان حاضر آورده حسن مریم را بعلاء الدین بر ویج کرد و عیثی بزرگ بر پای داشتند پس از آن خلیفه سپهر او را بستانان بر جای او بنشاند و در پیش سینه کرد و ایشان را بعبیث می کند را بنده تا آنکه مرگ بر ایشان تباحث و ایشان را بکنده ساخت شهر از چون قصد بیابان رسانید گفت ای ملک حکایات از باب کرده و خداوندان بخشش بسیار است از جمله حکایاتی است که از خانه طانی حکایت کنند که چون حاتم بر او را در سر کوی بر خاک پدید آورد بر سر کور او از سنگ حوض ساختند و صورت دختران پریشان موشکافه کیس و بر سنگ نقش کردند و در پای آن کوه نری بود و روان که هرگاه روان در سپهر او فرو رفته اند تا هنگام با بد و آواز نوحه و شیون شنیده پس چون صبح میشدند بر صورتی دختران که در سنگ نقش بودند نمی آفتند وقتی ذوالکراع ملک حیر در آنجا فرود آمد و انشب را در آنجا بر آورد و چون قصد بدی رسید با جد او شد و شتر ادلب از دستان فرو بست

**بیت و قصه ایست
خوب صیبت بر آمد**

فک حیر از میان قید بیرون شد و در آن شب چون قاصد کور حاتم طانی را دید که کور حاتم طانی را در آنجا است در سر کور او حوضی است از سنگ و صورتی صورتی کرده با حاضران گفت که ما انشب همان حاتم طانی مستمیر کرسند ایم و از خانه تنای حیانت داریم پس از ساعتی خواب برد و بیدار گرد و هر اسبان از خواب بیدار گشت و گفت ای طایفه عرب پسانید اشتر را پیاوردید چون اشتر را پیاوردید دیدند که اشتر را زانست پس ذوالکراع بفرمود تا اشتر را بخور کند و گوشت او را بر بان کرده بخورد پس حاضران سبب از آن ذوالکراع جوانی شد گفت چون من بچشم حاتم طانی را در خواب دیدم که شمشیر دست دارد و بسوی من آمد و گفت تو پیش آمده در حالتی که ما را چیزی نیست آنگاه اشتر را با همان شمشیر بخورد چون از خواب بیدار شدم شمارا گفتم که اشتر را در بیابید و میدانم که اگر شما بخورش نکرده بود در این میبرد پس چون روز بر آمد ذوالکراع اشتر را گویان از آن خود را سوار گشته او را روی خود کرده و میفرستاد چون چاشنگاه شد سواری دیدند که بر اشتری سوار است و چهار اشتر دیگر در دست دارد و مشتبان می آید و گفتند تو کیستی گفت من عدی بن حاتم طانی هستم پس عدی بن حاتم گفت ذوالکراع امیر حیر که است ذوالکراع با وجود آنکه با او گفت ای حیر تو که گفت عدی بن حاتم گفت من دوش خفته بودم پر دم در خواب من پس گفت ای عدی بدانکه ذوالکراع ملک حیر از من حیانت خواسته و من اشتر او را بخوردم تو او را با اشتری در باب که سوار شود و عدی بن حاتم که در دست من چیزی نبود پس ذوالکراع اشتر را گرفت از خود و سخای حاتم در شکست با نند و نیز از حکایت که ریاست آنجا از من بن زانده عدی بن حاتم کرده ام که او روزی از زود زانچیر گاه شد و قشکی بر چهره شده و در زود علاء الدین خود را بیان داشت پس در آن هنگام که او بد انسان تشنه بود و شرک بیدار گشتند که در مشک آب بدوش هستند چون قصد بدی رسیدند او شد و شتر ادلب از دستان فرو بست

**بیت و قصه ایست
خوب صیبت بر آمد**

گفت ای ملک جو انبخت در اشانه و شرک پدید شد که در مشک آب بدوش است شد من بر بنامده ایشان آب خواست آن دختران من بن زانده را آب دادند پس من از علاء الدین خود چیزی خواست که بخورم آن بدل کند و در زود علاء الدین از زود بسیم چشم نیافت آنگاه از برای هر یکی از آن دختران ده تیر از کفش به او که تارک آن تیرا زمین بود پس یکی از آن دختران با دیگری گفت که این فصلت و سخاوت